



رمان: آن شب لعنتی

نویسنده: هدیه . الف

[www.RomanDooni.ir](http://www.RomanDooni.ir)

\*یه توضیح خیلی کوچولو در مورد چهار تا شخصیت اصلی اصلی داستان می دم ( برای آشنایی بیشتر و اینکه یه پیش زمینه ای ازشون داشته باشید )

"مونا زند " که چشمهای عجیبی داره و برای پیدا کردن مامانی که تو بچگی تنهات گذاشته تصمیم می گیره روح احضار کنه..

"لیدا فرهان " که یه دختر شیطون و منطقیه ، با یه مشکل بزرگ که در حال دست و پنجه نرم کردن باهاشه..

"مدیا نصیری " که یه دختر معمولی از یه خانواده ی معمولی هست و بیشتر به فکر اینکه که درسشو بخونه و زیاد دنبال حاشیه ها نیست ..

"نیلوفر راد " که یه دختر خیلی شیطونه که همیشه تو عشق شکست می خوره و بازم می ره دنبالش .. درد سر سازه اما قلب پاکی داره..

\*\*\*\*\*

با ظرافت شمع هایی که روی میز گذاشته بود رو روشن کرد . نگاهی کلی به وسایل روی میز چوبی انداخت و به نظرش اومد که فقط روشن کردن عود مونده . دوباره فندکشو روشن کرد و به عود نزدیک کرد . صدای لرزون نیلوفر توی گوشش پیچید : حالا واسه احضار روح این کارا لازمه ؟؟

مونا که ذره ای ترس توی چشمهای مشکی ش نبود با اطمینان سرشو تکون داد و گفت : آره لازمه .. تو کتابی که داشتی خوندم روشن بودن آتیش و بوی عود به احضار روح کمک می کنه .

بعد سرشو کج کرد و نگاهشو روی تک تک دخترا چرخوند و با دیدن چهره های نگرانسون پوزخندی زد و گفت : بچه ها اگه می ترسین بی خیال .. مهم نیست ..

مدیا زود چراغ رو خاموش کرد و گفت : نه مونا ما چهارماه گیاه خور بودنتو تحمل نکردیم که الان جا بزنیم ..

مونا لبخند زد و گفت : بهتون قول می دم اگه تمرکز کنین اتفاق بدی نمیفته و من روح بابامو احضار می کنم و زود ازش می پرسم مامانم کجاست و ازش خدافظی می کنم . قول می دم ..

لیدا خیلی قاطع گفت : لازم نیست اینقدر زود باهاش خدافظی کنی..

نیلوفر جیغ خفیفی کشید و گفت : چی می گی لیدا؟؟

لیدا با شیطنت خندید و گفت : ااع .. خب حالا اینقدر زحمت می کشیم یه چند تا سوال دیگه هم بپرسه..

مونا لبخندی معنا دار زد و گفت : اگه دیدم نمی ترسین شاید چند تا سوال دیگه هم بپرسم..

نیلوفر با چشمهای پر شیطنتش گفت : جدی؟؟ پس حتما ازش بپرس که من کی ازدواج می کنم..

مدیا با پوزخندی گفت : بهتره بپرسه با کدومشون..

دختر خندیدن و نیلوفر خودشو لوس کرد و گفت : خوشگلی دردسر داره دیگه..

مونا که اون لحظه جز احضار روح هیچ چیز دیگه نمی خواست سرفه ای کرد و گفت : بچه ها بهتره زودتر انجامش بدیم..

لیدا صاف نشست و گفت : من آماده ام..

مدیا هم به طبیعت از لیدا صاف نشست و گفت : فقط یه بار دیگه بگو  
ما باید چی کار کنیم..

نیلوفر خیلی جدی رو به مونا کرد و پرسید : مونا؟؟ من تاپ تنمه  
مشکلی نیست جلو روح بابات؟؟

همه خندیدن اما مونا خیلی جدی گفت : چرت و پرت نگو..

نیلوفر که قصدش چرت و پرت گفتن و مسخره بازی نبود سکوت کرد  
. توی تاریکی اتاق که فقط به وسیله ی نور شمع ها کمی روشن شده  
بود دخترا در سکوت زل زده بودن به مونا که ایستاده بود . مونا اشاره  
ای به میزی که بچه ها دورش نشسته بودن کرد و گفت : این میز  
کاملا از چوبه . حتی من میخ هاشو کشیدم و با چسب چوب سر هم  
بندش کردم . این یعنی اینکه نباید هیچ فلزی اطرافمون باشه..

با نگاهش اشاره به گردنبنده مدیا کرد و گفت : اگه می شه اونو در بیار  
تا مشکلی پیش نیاد..

مدیا اخم کرد و گفت : اما این یه جور محافظه .. برام مقدسه .. اگه همراهم باشه خیالم راحتته که اتفاقی برام نمی افته..

نیلوفر با حالت مسخره ای گفت : تو که اینقدر خرافاتی نبودی مدیا .. درش بیار دیگه یه وقت به خاطر این بدبختمون می کنی..

مدیا وقتی نگاه همه رو روی خودش دید گردنبنند رو باز کرد و برد توی اتاق گذاشت . از تاریکی مطلق اتاق وحشت کرد و برگشت پیش دخترا.

مونا داشت برای دخترا توضیح می داد : ببینین بچه ها باید تمرکز کنین . باید به اینکه می خوایم روح پدر منو احضار کنیم فکر کنین ، نباید حرف بزنین و سکوت و ارتباط ذهنی که بینمون هست رو بشکنین .

نیلوفر خواست چیزی بگه که مونا زود گفت : راستی بچه ها .. اگه شک دارین که ممکنه من یا یکی از بچه ها اون وسیله رو رو حروف تکون بدیم می تونیم موقع حرکت چشمهامونو ببندیم . اما همه حتما باید این کارو بکنیم .. فهمیدین؟؟

مدیا زیر لب گفت : آره..

و لیدا خیلی قاطع گفت : ما به هم شک نداریم . چشمهامونو باز نگه می داریم..

مونا از این بابت خیالش راحت شد و لبخند زد و گفت : بچه ها ببینین من مدیوم هستم .. واسه خاطر همین چند ماه گیاهخوار بودم و روی تمرکز کار کردم برای همین اون روح دست منو می گیره . اگه حتی یه لحظه سکوت رو بشکنین ممکنه تمرکز من به هم بخوره و نتونیم با روح خدافظی کنیم ، اون اینجا موندگار می شه پس باید خیلی مواظب باشین..

مدیا با ترس به بچه ها نگاه کرد و نیلوفر با حالت شوخی گفت : افع .. من فکر می کردم مدیا مدیوم باشه .. نه که بیشتر به اسمش میاد..

دختر خندیدن و مونا تخته ای که روش حروف انگلیسی و " سلام " و " خدافظ " و " بله " و " نخیر " بود رو روی میز بین شمع ها گذاشت . مونا گفت : بچه ها این همون تخته ای هست که به لیدا سفارش کردم برام از کانادا بیاره..

نیلوفر گفت : اع .. " تخته اوجا " رو واسه احضار روح می خواستی ؟  
.. نمی دونستم..

مونا سرشو تکون داد و گفت : خب آماده این ؟؟

دختر با ترس و لرز سر تکون دادن و مونا نفس عمیقی کشید .. از اینکه می تونست با احضار روح پدرش ، مامانش رو بعد از این همه سال پیدا کنه خوشحال بود . تو دلش آرامش عجیبی رو حس می کرد.

مونا زند ، دختر بیست ساله ای بود با قدی متوسط و پوستی روشن . موهای لخت و مشکی داشت که با فرم خوشگلی همیشه کوتاهشون می کرد . یعنی پشت سر کوتاه بود و جلوهاش کمی بلندتر بود . به چهره ی معمولی داشت اما .. تنها چیزی که همیشه در مونا جلب توجه می کرد چشمه‌هاش بود . چشمه‌هایی که درشت و مشکی بودن . مشکی مشکی .. مامانشو خیلی ندیده بود اما از مامان بزرگش شنیده بود که چشمه‌هاش شبیه چشمه‌های مامانشه . مامانی که تو سه سالگی ترکش کرده بود . دل مونا از به یاد آوری مامانش به درد اومد . آخرین تصویری که از مامانش به یاد داشت این بود که مامانش برایش موهاشو



می بافت و می گفت اونو می بره پیش مامان بزرگ و زود برمی گرده پیشش .. اما دیگه هیچ وقت برنگشته بود . بعد از اون مونا همیشه پیش مامان بزرگش زندگی کرده بود و حالا که دانشگاه یه شهر دیگه قبول شده بود دیگه مدت ها بود که از مامان بزرگش هم جدا شده بود . البته بین هر ترم می رفت و مدتی رو با مامان بزرگش بود .. اما حالا تمام دلخوشی ش هم خونه ای هاش بودن..

لیدا ، نیلوفر و مدیا ..

قبل از شروع نفس عمیقی کشید و گفت : می تونین حرف بزنین فقط مراقب باشین که توهین آمیز یا با هم نباشه .. چون در اون صورت تمرکز من به هم می خوره..

نیلوفر دستشو زیر چونه ش زد و گفت : باشه .. شروع کنیم دیگه..

مونا هم روی صندلی ش نشست و گفت : خب همه تمرکز کنیم .. اول باید یه فاتحه بخونیم و بعد به اینکه می خوایم روح بابای منو احضار کنیم فکر کنیم.

همه دستپاشون رو به هم دادن و همونطور که زیر لب فاتحه می خوندن سعی کردن تمرکز کنن تا مشکلی پیش نیاد. دست های مدیا که توسط نیلوفر از سمت راست و لیدا از سمت چپ گرفته شده بود به وضوح می لرزید. حدود پنج دقیقه بود که دخترا در سکوت به نور شمع ها زل زده بودن و به روح بابای مونا فکر می کردن. مونا که فکر می کرد مدت زمان برای تمرکز کافی بوده با صدایی بلند و رسا گفت:

آیا در این مکان روحی وجود دارد؟؟

نیلوفر با شیطنت لبخند زد. اما مدیا و لیدا در سکوت به وسیله ای ذره بین مانند که روی تخته بود و مونا اشاره کرده بود انگشتهاشون رو روش بذارن زل بودن.

ده ثانیه بعد دوباره مونا همون سوال رو پرسید و باز هم اون وسیله به حرکت درنیومد. لبخند روی لبای نیلوفر پر رنگ تر شد. این دختر همیشه و همه جا شیطنت می کرد. تقریبا ده بار می شد که مونا به فاصله ی ه ثانیه اون سوال رو می پرسید. کم کم دخترا به این فکر می کردن که این کارا فایده ای نداره و هیچ روحی احضار نمی شه. مخصوصا نیلوفر که مونا رو یه آدم خرافاتی می دونست و مخصوصا اینکه خیلی به احضار روح اعتقاد نداشت. ولی بعضی وقتا ته دلش

می دونست که ممکنه حقیقت داشته باشه . مونا با نا امیدي یک بار ديگه پرسيد : آیا روهي در اين مکان وجود دارد ؟؟

نگاهش به شعله ی رقصان شمع بود که صدای هين آروم مدیا مجبورش کرد به اون شی ذره بين مانند نگاه کنه . داشت به آرومي و نرمی و با یک ریتم یکنواخت روی صفحه ی چوبی اوجا (وی یا ) حرکت می کرد . اونقدر آروم به حرکت در اومده بود که تا بهش نگاه نکرده بود متوجه نشده بود . مونا جای اینکه از حضور اون روح بترسه ته دلش ذوق کرد . اون یه مدیوم بود و طبیعی بود که خیلی نترسه . تازه متوجه می شد که دمای اتاق زیاد شده . اونقدر گرمش شده بود که در عرض چند ثانیه روی پیشونی ش قطرات عرق جمع شده بود . کاملاً وجود یه موجود غیر طبیعی رو حس می کرد.

مدیا به وضوح می ترسيد و ليدا متوجه انگشتهای لرزان مدیا شده بود . نیلوفر هم تمام مدت داشت به این فکر می کرد که یعنی کدوم یکی از این دخترا داره اون شی رو تکون می ده..

وقتی اون شی ذره بینی روی کلمه ی " بله " ایستاد . مونا مکشی کرد و با همون صدای بلند و رسا گفت : خب .. خوش اومدی به جمع ما .. خودتو معرفی کن .

شی حرکت کرد و روی حرف ای انگلیسی ایستاد . بعد از اون به آرومی حرکت کرد و روی حرف ام و بعد آی و آر ایستاد . دخترا زیر لب زمزمه کردن " امیر " . هر سه نفر می دونستن که اسم بابای مونا امیر بوده . اینو خود مونا بارها گفته بود . مدیا به خودش لرزید . پیش خودش می دونست که اگه اینقدر به مونا اطمینان نداشت حتما تا الان سخته کرده بود . نیلوفر هم همچنان داشت به این فکر می کرد که یکی از دخترا اون شی رو تکون می ده و لیدا و مونا هر دو یه حس داشتن . نه می ترسیدن نه نگران بودن .

مونا برای اینکه مطمئن بشه گفت : خب . می شه فامیلی تو بگی ؟

دوباره اون شی به آرومی تکون خورد و رفت روی کلمه ی " نه "

نگاه دخترا به هم افتاد . مونا متعجب و مدیا و لیدا با ترس . نیلوفر هم که هنوز لبخند به لب داشت . مونا خشمگین شد و فقط برای یه لحظه حس کرد شاید نیلوفر به بازی گرفتشون . چشم و ابرویی برای

نیلوفر اومد و نیلوفر با ناراحتی سرشو تکون داد که یعنی من نیستم .  
اما مونا به خاطر اون لبخند های شیطنت آمیز به نیلوفر شک کرده  
بود اما نمی خواست تصمیم عجولانه ای بگیره که اگه یه درصد شکش  
اشتباه بوده مشکلی پیش نیاد . مونا زیر لب گفت : تو پدر منی ؟؟

اون شی تکون نخورد . مونا با حرص نگاهی به نیلوفر کرد و نیلوفر با  
ناراحتی غرید : من تکونش نمی دادم دیوونه..

بچه ها از اینکه نیلوفر حرف زد متعجب شدن . طبیعتا نباید حرف می  
زد . یعنی مونا گفته بود که تا جایی که امکان داره سکوت رو نشکنین  
. مونا لباسو خیس کرد . از گرما و دمای زیاد بدنش داشت دیوونه می  
شد . آرنجش بی دلیل درد گرفته بود و این کلافه ش کرده بود . بلند  
گفت : آیا هنوز با ما هستی ؟؟

شی تکون خورد و مونا موشکافانه به انگشت نیلوفر نگاه کرد . به نظر  
نمیومد که کسی که شی رو تکون می داد نیلوفر باشه . نفس عمیقی  
کشید و دید که شی روی " بله " رفت.

مونا بر خلاف گرمایی که تو وجودش احساس می کرد اما حس می  
کرد انگشتهای دستاش یخ کرده . ادامه داد : تو پدر منی ؟؟

شی روی " نه " رفت . مدیا دوباره از ترس هین کشید اما خیلی زود خودشو کنترل کرد تا تمرکز مونا رو به هم نریزه . نیلوفر همچنان شک داشت.

مونا که حسابی جا خورده بود دوباره نفس های عمیق کشید و بعد با خودش فکر کرد چه فرقی می کنه . به هر حال اون یه روحه و ممکنه بدونه که مامانم کجاست . سعی کرد تمرکز کنه و گفت : من دنبال مامانم می گردم که هیچ نشونی ازش ندارم . می دونی اون کجاست ؟؟

شی تکونی نخورد . مونا بعد از ده ثانیه سوالش رو تکرار کرد و برای یه لحظه بهش الهام شد که نیلوفر نباید توی جمع باشه . به حسش اعتماد نکرد . فکر می کرد داره دیوونه می شه . گفت : امکان جواب دادن به سوالم نیست ؟؟؟

شی تکون نخورد . دمای بدنش بیشتر شد . قلبش تند تر می تپید و دوباره احساس می کرد که نیلوفر نباید توی جمع باشه . زیر لبی گفت : نیلوفر تو نباید اینجا باشی ..

لب های نیلوفر باز شد خواست اعتراض کنه اما وقتی چشمهای وحشی و مشکی مونا رو دید که با جدیت نگاهش می کرد برای یه لحظه حس کرد هیچ وقت مونا رو تا به حال اینجوری ندیده . از مونا ترسید و بدون هیچ حرفی دستش رو از روی اون شی چند ضلعی برداشت و بدون اینکه چیزی بگه رفت توی اتاق خودش و مدیا.

چراغ اتاق رو روشن کرد و روی تخت دراز کشید . درو بست . اصلا به این چیزا اعتقاد نداشت . حتی یه درصد هم نمی تونست باور کنه که یه روح اون شی چند ضلعی رو روی تخته اوجا تکون می ده اما چشمهای مونا رو نمی تونست فراموش کنه . چشمهای مونا همونایی بود که همیشه دیده بود اما انگار دیگه مال مونا نبود . داشت دیوونه می شد . هندزفری شو در آورد و توی گوشش گذاشت . مته همیشه یه آهنگ خارجی گوش می کرد..

بیرون اتاق که دخترا از رفتن نیلوفر بیشتر احساس نا امنی می کردن مشغول بودن . مونا گفت : خب حالا که اون رفت سوالمو جواب بده . می دونی مامان من کجاست؟؟

شی تکون خورد و رفت روی " نه "

مونا با نا امیددی نفسی عمیق کشید و زیر لب گفت : بچه ها شما  
سوالی ندارین؟؟

لیدا نگاهی پر محبت به مونا کرد و گفت : نه..

نگاه مونا افتاد به مدیا . مدیا بی دلیل داشت می لرزید . لبهاش تگون  
خورد تا بگه نه اما درست همون لحظه صدای جیغ نیلوفر به  
گوششون رسید . مدیا از جا پرید و دستشو از روی اون شی برداشت  
. مونا دست مدیا رو کشید و گفت : بشین . باید باهاش خدافظی  
کنیم..

اشک توی چشمهای مدیا جمع شده بود . داشت دیوونه می شد .  
صدای جیغ نیلوفر دیوونه ش کرده بود . به ناچار نشست . مونا زود  
گفت : ما می خوایم که جمع ما رو ترک کنی .

این بار فقط دست مونا و لیدا روی اون شی بود اما به تندی تگون  
خورد و روی " نه " رفت . مدیا جیغ خفیفی کشید . مونا فقط  
تونست بپرسه چرا؟؟



دمای بدنش خیلی بی دلیل بالا رفته بود . حس می کرد داره آتیش می گیره . کف پاهاش می سوخت . لیدا هم حالا خیلی ترسیده بود . شی تکون خورد و رفت روی " ان.. "

دوباره که صدای جیغ نیلوفر به گوش رسید مدیا بی طاقت از جاش بلند شد تا به سمت اتاق بره اما همون لحظه صدای محکم به هم خوردن در کوچه به گوشش رسید . مدیا احساس می کرد دهنش شور شده . از ترس همون جا روی زمین نشست و خودشو زیر میز کشید . دستشو روی گوش هاش گذاشت تا چیزی نشنوه . لیدا به مونا نگاه کرد و در حالی که به زور حرف می زد گفت : بهش بگو بره مونا..

مونا سعی کرد خونسرد باشه اما نمی تونست ، غرید : چرا ما رو ترک نمی کنی ؟؟ آزارت دادیم ؟؟

شی رفت روی " بله "

مونا بدون اینکه صبر کنه زود گفت : کی کی اذیتت کرد ؟؟

دوباره شی رفت روی " آن " و دیگه تکون نخورد . مدیا که پاهاشو توی بغلش جمع کرده بود نگاهش به در بود تا مبادا چیزی وارد نشه . تمام بدنش می لرزید هیچ وقت این حس رو تجربه نکرده بود . شاید فقط توی خواب..

مونا و لیدا نگاهشون به هم افتاد و با جیغ گفتن : نیلوفر؟؟

لیدا خواست به سمت اتاق بره که مونا گفت : باید با روح خدافظی کنیم وگرنه اون می مونه..

لیدا با حرص گفت : نیلوفر چی؟؟

مونا فقط گفت : بمون..

به روح گفت : لطفا ما رو ترک کن و برو..

دیگه اون شی تکون نخورد ولی هر دو با چشم خودشون دیدن که در ورودی باز شد . جیغ کشیدن . مونا دست لیدا رو فشرد و لیدا به این فکر کرد که چقدر دست مونا سرده.

فکر می کردن دارن خواب می بینن . جلوی چشم هر دوشون میز بزرگی که وسط حال بود تکون خورد و تا جلوی در کشیده شد . لیدا بدون توقف جیغ می کشید و مونا فقط در سکوت نگاه می کرد . مدت ها بود که صدای مدیا رو از زیر میز چوبی نشنیده بود و نمی دونست که نیلوفر در چه حالیه . لیدا با ترس به مونا چسبیده بود و بدون این که لحظه ای نفس بکشه جیغ می کشید . مونا اما احساس می کرد که تمام این چیز ها واقعیت نداره . فکر می کرد داره خواب می بینه تصاویر جلوی چشمهاش تار می شد . با ضربه ای که به صورتش خورد نگاهش افتاد به لیدا که وحشتزده نگاهش می کرد : تو چت شده ؟؟ باید از این خونه بریم مونا..

مونا به خودش اومد . دیگه اون گرما رو حس نمی کرد اما هنوز هم حضور یه غریبه رو حس می کرد . مونا هیچ وقت دختر ترسوئی نبود . همیشه بهش لقب شجاع می دادن اما حالا حسابی خودشو باخته بود . وقتی فکر می کرد همه ی این اتفاقا تقصیر خودشه دیوونه می شد و خم شد و مدیا رو که بی حال زیر میز افتاده بود بیرون کشید . لیدا که از شدت هیجان نمی فهمید چیکار می کنه بی ملاحظه دستهای لاغر و نحیف مدیا رو کشید . چند ضربه تو گوش مدیا زد . وقتی مدیا هیچ عکس العملی نشون نداد با وحشت به مونا نگاه کرد .

مونا به اطراف نگاه کرد و خیلی زود استکان آبی رو که اون اطراف بود برداشت و به صورت مدیا پاشید . مدیا خیلی ناگهانی و با شوک چشمه‌اشو باز کرد و حشترده نگاهشو بین مونا و لیدا چرخوند و بغض کرد . لیدا دستشو کشید و گفت : باید از اینجا بریم .. پاشو..

مونا گفت : می رم نیلوفر رو بیارم..

لیدا گفت : ما هم باهات میایم..

هر سه دست و پاهاشون می لرزید و مدیا بیشتر از همه .. خونه آروم شده بود و هیچ صدای عجیبی به گوش نمی رسید . آروم آروم به سمت اتاق رفتن . در اتاق بسته بود . مونا دستشو روی دستگیره در گذاشت و به پایین هولش داد با جیر جیر عجیبی در باز شد . نیلوفر روی زمین افتاده بود . وقتی امنیت اتاق رو دیدن هر سه به طرفش رفتن و سعی کردن با ضربه زدن به صورتش و آب پاشیدن بهش سر حال بیارنش اما نیلوفر هیچ عکس العملی نشون نداد . لیدا زود چند تا شال و مانتو از تو کمد برداشت . هر سه نفر در حالی که به سختی نیلوفر که کمی بدن توپری داشت و سنگین تر از بقیه شون بود به

سمت در ورودی حمل کردن مونا در حالی که زیر بغل نیلوفر رو گرفته بود غرید : مدی درو باز کن..

مدیا گنگ نگاهش کرد که مونا جیغ کشید : میزو هول بده اون ور درو باز کن...

مدیا وحشتزده به میز نگاه کرد و گفت : این میز اینجا چی کار می کنه ؟؟؟

لیدا که پاهای نیلوفر رو گرفته بود گفت : مدیا عجله کن..

مدیا دختر ظریف و باریکی بود از همه شون لاغر تر و بلند تر بود اما قطعاً می تونست اون میز رو هول بده دستشو روی میز گذاشت و سعی کرد به سمت آشپزخونه هولش بده . با تعجب گفت : تکون نمی خوره بچه ها .. انگار که میخس کرده باشی..

جیغ زد و گفت : تکون نمی خوره به خدا..

دوباره جیغ کشید و گفت : بیاین کمک..

مونا و لیدا با ملاحظه نیلوفر رو روی زمین گذاشتن و رفتن کمک . اما نمی تونستن اون میز رو تکون بدن . انگار یکی جلوش رو گرفته بود . مدیا خیلی عصبی به نظر می رسید . مطمئن بود اگر یه چیز غیر عادی دیگه ببینه غش می کنه . مونا نگاهی به اطراف انداخت . دنبال یه چیزی می گشت تا بتونه پنجره رو باهاش بشکنه . توی آشپزخونه قطعا می تونست چیزی پیدا کنه اما جرات نداشت تنهایی بره اونجا . برای همین با عجله به سمت میز چوبی رفت و برش داشت . میز کوچیک و پایه بلندی بود و خیلی سنگین نبود . بلندش و کرد و از همون جا به سمت شیشه ای که کنار در ورودی قرار داشت دوید . پایه های میز رو به شیشه ها کوبوند و شیشه با صدای وحشتناکی شکست . خورده شیشه ها روی سر و صورتش ریخت و دخترا جیغ کشیدن . مونا داشت می لرزید . صدای شکستن شیشه ها باعث شده بود که بلرزه اما چون می دونست باید از دوستاش محافظت کنه سعی کرد به روی خودش نیاره و با عجله گفت : بیاین بچه ها باید بریم ..

مونا و لیدا نیلوفر رو بلند کردن و مدیا هم چسبیده بود بهشون . از خونه که خارج شدن تو حیاط بین درخت ها رو نگاه کردن . سه تا درخت تو باغچه ی بزرگ سمت چپشون بود و بینشون تاریکی محض بود . وقتی از امنیتش مطمئن شدن با سرعت دویدن و از خونه خارج

شدن . به خاطر سر و صدا و شکستن شیشه ها همسایه ی کناری که اتفاقا غذا دار بودن و از شهر های دیگه هم مهمون داشتن هراسان و نگران توی کوچه اومده بودن تا ببینن چه اتفاقی تو خونه ی بغلی افتاده .

با دیدن دخترا تو اون وضع به طرفشون اومدن . لیدا زود شال ها رو به بچه ها داد . یکی از جوونای همسایه کناری جلو اومد و هراسون گفت : اتفاقی افتاده؟؟ کمکی از ما برمیاد؟؟ دزد اومده؟؟ مشکلی برای این خانوم پیش اومده؟؟

و به نیلوفر اشاره کرد .

هیچ کدوم از دخترا جوابش رو ندادن لیدا اخمی کمرنگ روی صورتش اومد و در حالی که سوئیچ دویست و شش سفید رنگشو از جیب جین مشکی تنگش با یه دست بیرون می کشید و با دست دیگه ش پاهای نیلوفر رو نگه داشته بود رو به مونا گفت : مواظب مدیا باش..

مدیا با بی حالی کنار جوی خم شده بود و داشت بالا میاورد . مونا که زیر بغل نیلوفر رو گرفته بود گفت : آخه چه جوری؟؟

لیدا که از بودن در کنار اون همه مرد اون موقع شب جای ترسیدن احساس امنیت می کرد در حالی که با چشمه‌هاش به اون پسر اشاره می کرد پاهای نیلوفر رو بگیره غرید : چیزی نیست .. شلوغش نکنین .. به فامیلاتون بگو برن ..

جوون با دو دلی پاهای نیلوفر رو گرفت و گفت : احمد .. برین تو .. مشکلی نیست .. من کمکشون می کنم .. همه تون برین ..

احمد و پسرا فقط چند قدم عقب تر رفتن . لیدا در حالی که دزدگیر رو می زد با عجله به طرف مدیا رفت و زیر بازو شو گرفت و کمکش کرد بلند شه . از دیدن گندی که توی جوب به بار اومده بود آهی کشید و مدیا رو که رنگش حسابی پریده بود رو برد تو ماشین . مونا و اون پسر هم نیلوفر رو عقب ماشین گذاشته بودن . اونقدر حواسش پرت بود و هیجان داشت که حتی از اون مرد جوون تشکر هم نکرد . وقتی ماشین دخترا از پیچ کوچه گذشت احمد و بقیه پسرا جلو اومدن و گفتن : چی شده بود میلاد؟؟

میلاد سرشو تکون داد و گفت : نمی دونم .. انگار یه اتفاق بد براشون افتاده بود که همه شون اون جووری از خونه بیرون زدن ..



یکی از پسرا گفت : صدای شکستن شیشه هم اومد . نکنه اینا دزد بودن ؟؟؟

همه به حرفش خندیدن اما محمد هم چنان در فکر فرو رفته بود . دستی به ریش های سه روزه ش کشید و یقه ی لباس مشکی ش که به خاطر فوت پسر عمه ش سه روز بود به تن داشت رو بالا کشید و گفت : شلوغش نکنین .. بریم تو...

همون لحظه لیدا که داشت با سرعت رانندگی می کرد نگاهی به ساعت مچی ش کرد و گفت : مونا نیلو رو چی کار کنیم ؟

مونا نگاهی نگران به صندلی عقب انداخت . سر نیلوفر روی پاهای مدیا بود و مدیا با بهت به بیرون از شیشه ی ماشین زل زده بود . بغض کرد . اما نباید ضعف خودشو نشون می داد . همه ی این اتفاقات تقصیر اون بود و حالا حداقل باید همه چیز رو سر جای اولش برمی گردوند. سرشو تکون داد و بی رمق گفت : باید نیلو رو ببریم درمانگاه...

لیدا تقریبا داد کشید : چی؟؟ عقلتو از دست دادی؟؟ من این ریسکو نمی کنم . بریم اونجا بگیم چی؟؟ بگیم از یه روح ترسیده؟؟؟ . اون فقط بیهوش شده و باید صبر کنیم به هوش بیاد..

مونا لباش لرزید . انگار احساس می کرد لیدا از اونم شجاع تره . مگه تا حالا چند بار تو تمام زندگی آرومش یه آدم جلوش بیهوش شده بود؟؟ اشکاشو با یه نفس عمیق و تگون دادن دستش جلوی چشماش دفع کرد و گفت : کجا صبر کنیم؟؟ کجا می خوایم بریم ؟ هان؟؟؟

لیدا زیر لب گفت : می دونم باید کجا بریم..

هیچ کس هیچ چیز نگفت . همه سکوت کرده بودن و طبق معمول صدای موسیقی معروف و همیشگی لیدا توی گوششون پیچید :

کاشکی چشمم به چشم تو نخورده بود و..

کاشکی دلم هوس عشق نکرده بود و..

کاشکی لبات بهم می گفت دروغ می گه..

کاشکی صدامو می شنیدی یه بار دیگه..

تو با منی اما دلت با من نیست..

خیلی پری اما حرفات قشنگ نیست..

تو با منی .. تو با منی .. اما هدفت اینه منو از بین ببری ...! " رضایا -  
هدف "

نیم ساعت بعد لیدا جلوی یه خونه ی معمولی و نیمه قدیمی پارک  
کرد . فقط گفت : رسیدیم..

هیچ کس هیچ چیز نگفت . مونا درو باز کرد و بیرون ایستاد اولین بار  
بود که اون جا میومد . حتی نمی دونست لیدا اونارو کجا آورده و البته  
اون لحظه براش مهم هم نبود . فقط مهم این بود که یه جا باشن جز  
اون خونه . جز اون خونه ی قدیمی ویلایی..

لیدا درو باز کرد و از ماشین خارج شد . ساعت دو و چهل و سه دقیقه  
ی نیمه شب پنج شنبه بود . لیدا با گوشی ش زنگ زد و به کسی که  
پشت خط بود و بعد از شش بوق جواب داد گفت که لطفا درو باز کنه .

بعد از اینکه تماسش قطع شد نگاهی به مونا کرد و گفت : نمی پرسی  
کجا اومدیم؟؟

مونا لباس تکونی خورد و با صدایی پر از پشیمونی و لرزش گفت : باید  
یه چیزی بگم.

لیدا نگاهش کرد و سکوت کرد تا مونا حرف بزنه و مونا با صدایی  
لرزان گفت : متاسفم .. همه ش تقصیر من بود .. من خیلی احمقم ..  
من..

لیدا دستاشو گرفت و نداشت ادامه بده و خودش گفت : ما عواقبشو  
می دونستیم مونا .. خودتو سرزنش نکن .. کمک کن نیلورو ببریم تو  
..

بعد درو باز کرد و گفت : مدیا چته؟؟ بیا بیرون دیگه..

مدیا با بی حالی از ماشین بیرون اومد . احساس بدی داشت . فکر می  
کرد اون روح اونجاست . واقعا حضورشو حس می کرد و این احساس  
نا امنی بود که نمی داشت اون به حال طبیعی خودش برگرده.

کاملاً برعکس لیدا .. که از سکوت مطلق کوچه و خنکای مطبوع نیمه شب احساس امنیت می کرد . وقتی نیلوفر رو بغل کردن در خونه ی کوچک قدیمی باز شد و پسری جوون در آستانه ی در ظاهر شد . برای همه ناشناس بود جز یه نفر .. لیدا .. لیدایی که از دیدنش ناخودآگاه لبخند زد . لبخندی از روی امنیت...

دختر در حالی که نیلوفر رو گرفته بودن وارد خونه ی کوچک قدیمی شدن . مونا نگاهی سرسری به پسر جوون صاحبخونه انداخت و تو همون نیم نگاه تشخیص داد که اون پسر پوست سبزه با چشمهای قهوه ای سوخته و موهای قهوه ای کوتاه داره . با خودش به این فکر کرد که تا جایی که به یاد داره نامزد لیدا چشمه‌هاش عسلی بود . وارد خونه که شدن متوجه شد که اینجا باید یه خونه ی مجردی باشه..

چون اولاً یه لایه غبار روی همه ی وسایل بود دوما این که یه مبل دو نفره ی قدیمی کرم رنگ یه گوشه و یه مبل تک نفره که شباهتی به اون یکی نداشت و آبی نفتی بود هم یه گوشه ی دیگه بود . نیلوفر رو روی همون مبل دو نفره گذاشتن . اون پسر که هنوز نمی شناختنش جلو اومد . لیدا به سمتش چرخید و گفت : بیهوش شده .. هرکار هم می کنیم به هوش نمیاد..

اون پسر نوچ نوچی کرد و با سر به مدیا و مونا سلام کرد و زیر لب با صدایی جذاب و دورگه گفت : چرا بیهوش شده؟؟

لیدا لبشو گزید و مونا خیلی زود گفت : خبر بد شنیده..

لیدا اخم کرد و زود دروغ مونا رو اصلاح کرد و گفت : ما داشتیم روح احضار می کردیم و نیلو تو اتاق تنها بود که صدای جیغشو شنیدیم وقتی هم که رفتیم دیدیم روی زمین افتاده..

اون پسر دستشو تو موهای کوتاهش فرو برد و به تنها اتاق خونه ی کوچک رفت . با یه مهر برگشت . خیسش کرد و جلوی بینی نیلو گرفت . لیدا هم بلافاصله چند قطره آب به صورت نیلوفر پاشید . نیلوفر ناگهانی و با صدای هینی چشمهاشو باز کرد و با دیدن اون مرد غریبه نیم خیز شد . می لرزید . خیلی زود به یاد آورد که قبل از اینکه از حال بره چی دیده . جیغ زد و لیدا زود بغلش کرد . نیلوفر تو بغل لیدا بغضش تبدیل به گریه شد و در حالی که سعی می کرد بیشتر تو بغل لیدا فرو بره در بین گریه گفت : اون کجاست؟؟

بچه ها همه به سمتش رفتن . لیدا با آرامش گفت : کی نیلو؟؟ تو چی

دیدی؟؟

نیلوفر می لرزید . چشمه‌اشو به هم فشار داد تا اون تصویر رو از یاد ببره . اما غیر ممکن بود . وقتی کمی آروم تر شد و مونا برایش یه لیوان آب قند آورد تا بخوره زمزمه کرد : داشتیم توی اتاق آهنگ گوش می کردم . چشمامو بسته بودم و اون آهنگ رو می خوندم احساس کردم یه کس دیگه هم تو اتاقه . فکر کردم شاید کار شما تموم شده و اومدین تا چشممو باز کردم .. یه توده ی سفید و غبار مانند رو گوشه ی اتاق دیدم که روی هوا معلق بود . حالت جسم یه آدم رو داشت وقتی که پشتش رو بهت کرده . اول فکر کردم توهم زدم اما دیدم که برگشت به طرفم . منم جیغ زدم و نفهمیدم چی شد ..

مونا با هیجان گفت : برگشت به طرفت ؟؟ چی دیدی ؟؟

نیلوفر با صدایی که می لرزید گفت : اون یه مرد بود . یه مرد جوون .. خوب یادم نیست .. اما مطمئنم اون یه روح بود..

چشمه‌اشو بست . دخترا سوال پیچش می کردن . پسر جوون کنار پنجره ایستاده بود و بیرون رو نگاه می کرد . لیدا به سمتش رفت . هنوز پشت سرش بود که صداشو شنید : چرا اومدی اینجا ؟؟

لیدا گفت : هیچ جای دیگه ای نداشتیم که بریم..

صدای سرد و خشک پسر توی گوشش پیچید : می خوای به دوستات  
بگی من کیم؟؟ ها؟

لیدا جرات پیدا کرد و جلوتر رفت و با آرامش گفت : می گم یه دوست  
معمولی خوبه پولاد؟؟

پولاد با شنیدن اسمش به طرف لیدا برگشت و با خشم نگاهش کرد .  
لیدا زیر لب گفت : ببخشید .. یادم نبود نباید اسمتو صدا کنم..

پولاد دوباره به طرف پنجره برگشت و به حیاط خلوت کوچک که فقط  
یه گلدون سفالی شکسته توش بود نگاه کرد و گفت : حالا که حالش  
خوب شد بهتره زودتر برین دیگه..

لیدا گفت : اما..

پولاد غرید : همین که گفتم..

لیدا با ناراحتی گفت : انصاف داشته باش .. نمی تونیم برگردیم اونجا ..  
بذار صبح بشه . بعد میریم..



پولاد چرخید و با لحنی جدی گفت : سوئیچ ماشینت..

لیدا گفت : چرا؟؟

پولاد گفت : من تو ماشین می خوابم..

لیدا به حالت قهر روشو برگردوند و پولاد مصمم گفت : سوئیچ ماشین..

لیدا با ناراحتی و خیلی مظلومانه گفت : لطفا نرو .. واسه اینکه ما می ترسیم تنها بمونیم..

بعد صداشو پایین تر آورد و گفت : پشتم به تو گرمه..

پولاد در حالی که به سمت تنها اتاق خونه ش می رفت گفت : " تو کمد حال چند تا رخت خواب هست ". لیدا وقتی به سمت بچه ها برگشت نگاه منتظر بچه ها رو دید و با خودش فکر کرد که وقتشه که پولاد رو معرفی کنه.

XXXX

پولاد توی اتاق روی تخت کهنه ی قدیمی نشسته بود و طبق معمول همیشه سیگار می کشید . چقدر سخت بود که چشمهای نگران لیدا رو ببینه و اونقدر سرد باهاش برخورد کنه . چقدر براش سخت بود که صدای مرتعش لیدا رو بشنوه و هیچی برای آروم شدنش نتونه بگه . پکی عمیق و طولانی به سیگارش زد و چشمهاشو بست . همیشه همین طور بود . همیشه توی زندگی ش همین طور بود . هر بازه ی زمانی زندگی ش یه جور شکنجه می شد . از وقتی توی شکم مامانش بود شکنجه شده بود . دود سیگار رو فوت کرد بیرون و به دود خاکستری ش نگاه کرد . دلش نمی خواست بازم مامانشو به یاد بیاره اما .. حالا که ناخودآگاه یادش افتاده بود دیگه نمی تونست از فکرش بیاد بیرون .. در حالی که چشمهاشو می بست پکی به سیگارش زد و به گذشته ها سفر کرد " روزایی که کلاس پنجم بود و هر بار که از دبستان برمی گشت شاهد دعوای بین مامان و باباش بود . یادش نمی رفت که بابا یه بار مامانشو هول داد . یادش نمی رفت تصویر سیلی که مامانش از بابای بی رحم عصبانی ش خورد . و بدتر از همه نمی تونست روزی رو فراموش کنه که باباش بهش گفت : " پولاد .. مواظب مامان و داداش کوچولوت باش .. پسرم تو بعد از من مرد خونه ای .. بابایی داره از پشتون می ره .. " پولاد هیچ وقت نفهمید که بابا چرا

رفت . اون موقع پولاد موند و یازه سالگی و یه مامان که یه پسر کوچولوی چند ماهه رو بغل می کرد . اون روز پولاد فهمید که دیگه باید روی پاهای خودش وایسه . و پولاد یازده ساله فهمید که باباش به خاطر یه زن و یه داداش دیگه برای همیشه از پیشش رفته " ..

دستهای مردونه شو مشت کرد و زیر لب غرید : لعنتی..

بلند شد و پنجره رو باز کرد . کمی باد خنک به صورتش خورد . حالش رو بهتر نکرد چون یادآوری اون روزای سرد و برفی زمستونی همیشه حالش رو خراب می کرد . به سرفه افتاد . این سرفه های عصبی لعنتی..

سرفه هاش اونقدر طولانی و شدید شد که دخترا تو حال نگران شدن . لیدا با عجله به سمت در رفت . می خواست درو باز کنه اما چون حدس می زد ممکنه با این کار پولاد رو عصبانی کنه در زد . وقتی جز صدای سرفه های خشک و خشن پولاد چیزی رو نشنید درو باز کرد و وارد شد . پولاد لبه ی تخت نشسته بود و از چشمهای اشک میومد . لیدا خواست دستشو بگیره و کمکش کنه بلند شه که با نگاه خشن

پولاد رو به رو شد و مته دختر بچه های مظلوم نگاهش کرد و گفت :  
حالت خوب نیست .. بذار کمکت کنم..

پولاد بریده بریده و نفس زنون گفت : برو بیرون و اینجوری کمکم  
کن..

لیدا نمی خواست بره بیرون اما وقتی نگاه سرد و بی روح پولاد رو دید  
بغض کرد و از اتاق خارج شد . دخترا پرسیدن چی شده و لیدا فقط  
لباشو جمع کرد.

پولاد که حالش بهتر شده بود . در اتاق رو بست . از اینکه لیدا رو  
ناراحت کرده بود عصبی بود برای همین دوباره سیگاری آتش زد .  
اولین پک رو با ولع توی ریه هاش کشید و چشمهاشو بست . سیگار  
برای سرفه هاش خوب نبود . اما حداقل ذهنش رو از اون بچگی سیاه  
و تیره دور می کرد . " بچگی که روزای طولانی داشت و به سختی می  
گذشت . دستهای مامانی که از بس شال و کلاه برای فروش بافته بود  
همیشه می سوخت . گریه های پڑمان داداش کوچکترش که از روی  
گرسنگی بود . حرفای مردم که همیشه روی زندگی شون سایه می  
نداخت و بالاخره .. روزی که مامان مهری جوونش مجبور شد با آقا

رضا ازدواج کنه . هیچ وقت دلش نمی خواست مامان خوشگلش با اون مرد سیبیلو ازدواج کنه . آخرین شب قبل از ازدواجشون تو بغل مامانش گریه کرده بود . به مامانش گفته بود که دیگه نمی خواد درس بخونه . می خواد کار کنه تا مامانش مجبور نباشه با اون مرد سیبیلو ازدواج کنه و مامانش دستهای کوچیک پسر دوازده ساله شو بوس کرده و گفته بود که با این دستای کوچولو نمی تونه کاری بکنه .. و پولاد همون روز با خودش عهد بسته بود که اینو به مامانش ثابت کنه .. اما چه فایده ؟؟ وقتی تونست اینو ثابت کنه که دیگه کار از کار گذشته بود و مامانش سال ها بود که زن اون آقا رضای سیبیلو شده بود" ..

دوباره سرفه های عصبی کرد . لیوان آبی رو که از دو روز پیش تو اتاق مونده بود رو برداشت و سر کشید تازه بعد از اینکه همه ی آب رو خورد متوجه طعم موندگی آب شد و این اصلا براش مهم نبود . چون خاطراتی که با سماجت مجبور به مرورشون بود خیلی تلخ تر و گند تر از طعم اون آب مونده بودن . تصویر روزی که از اون خونه بیرون شد رو به خوبی به یاد داشت . شونزده سالش بود که زنگ آخر با یکی از بچه ها دعوا کرده بود و دماغ یکی از بچه ها رو شکسته بود پول لازم داشت . اگه اون پول رو به مامان اون پسر نمی داد مامان

خودش از همه چی با خبر می شد برای همین تصمیم گرفته بود که از تو جیب آقا رضا پول برداره . فردای اون روز آقارضا که همیشه منتظر یه بهانه بود و فهمید که پولاد از تو جیبش پول برداشته . بدون برو و برگرد بعد از یه سیلی ناجوانمردانه بهش گفت که " باید از خونه ش گم شه بیرون " پولاد فقط شونزده سالش بود هرچقدر مامان مهری و داداشش که حالا پنج سالش بود پشت سرش گریه و التماس کردن بی فایده بود . چون پولاد با خودش عهد کرده بود دیگه هیچ وقت به اون خونه برنمی گرده مگر اینکه بخواد اون سیلی رو جبران کنه "

صدای جیغ و فریاد دخترا باعث شد افکار پولاد همونجا که بود بمونه هراسون و با عجله از اتاق خارج شد . دخترا جیغ می زدن و گریه می کردن . پولاد هول شده بود اما قوی و محکم گفت : چی شده ؟؟؟

لیدا به طرفش دوید و گفت : یکی تو حیاط خلوته..

پولاد بدون هیچ فکری به طرف حیاط خلوت دوید . پرده ی سفید و کلفت رو کنار کشید و به اونجا نگاه کرد . هیچ خبری نبود . هیچ کس اونجا نبود . با هیجان به طرف دخترا که رنگ به روشون نبود چرخید و گفت : چی شد که فکر کردین کسی اونجاست ؟؟

مونا در حالی که نفس نفس می زد گفت : یه صداهایی از اینجا میومد . من اومدم ببینم صدای چیه که یه چیز عجیب دیدم . یه چیزی مته آدم . اما سفید بود . مته یه غبار غلیظ بود..

نیلوفر گفت : همونیه که منم دیدم..

پولاد دستی به پشت سرش کشید . دقیقا مطمئن نبود که دخترا دچار توهم شدن یا نه . برای همین گفت : مطمئنین که توهم نزدین  
؟؟

نیلوفر دستهاشو که می لرزید نشونش داد و گفت : خودت چی فکر می کنی ؟؟

پولاد از لحن دخترا و این که می ترسیدن کمی خنده ش گرفته بود . با خودش فکر می کرد که واقعا چرا دخترا هیچ وقت بزرگ نمی شن که چشمش از پشت پرده ی اون پنجره های بزرگ به سایه ای غیر طبیعی افتاد و چشمه اش گرد شد...

لیدا که نگاهش به پولاد بود هینی کشید و به عقب چرخید . سایه ای بلند پشت پنجره بود . لیدا ناخودآگاه جیغ کشید و توجه همه به اون

سمت جلب شد . مدیا و نیلوفر ناخود آگاه همو بغل کردن . هر دو می لرزیدن و صدای برخورد دندان هاشون به هم رو می شنیدن . لیدا دو قدم عقب رفت و به چیزی برخورد اما اونقدر از دیدن اون سایه ترسیده بود که اصلا فکر نکرد به چی برخورد کرده و پولاد هم که تا این لحظه فکر می کرد دخترا توهم زدن و حتی اتفاقاتی که تو خونه ی خودشون براشون افتاده زائیده ی ذهنشون بوده با ترس و لرز لیدا رو که بهش برخورد کرده بود عقب کشید و گفت : نترسین بچه ها .. وقتی با همیم اتفاقی برامون نمی افته..

مونا چشم از اون سایه بر نمی داشت زیر لب گفت : بچه ها .. تخته اوجا .. تا اون نباشه نمی تونیم از شر این روح خلاص بشیم..

صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوش رسید و دخترا جیغ کشیدن . مدیا چشمهاشو بسته بود و دلش نمی خواست چیزی ببینه . نیلوفر هم چسبیده بود به مدیا . به گونه ای همه دور پولاد جمع شده بودن . پولاد که حالا احساس می کرد مسئولیت این چهار تا دختر رو به گردن داره نفس عمیقی کشید و سعی کرد شجاع باشه . با صدایی محکم و رسا گفت : کسی اونجاست ???



پشت در ورودی سایه ای ایجاد شد . دخترا ترسیدن . همه سایه ی پشت حیاط خلوت رو از یاد برده بودن و حالا نگاهشون به در راهرو بود که با دو پله بالاتر از در ورودی قرار داشت . از پشت شیشه های رنگی اون در قدیمی سایه تکونی خورد و صدای مردانه ای گفت : پولاد منم .. مهمون داری ؟؟

دختر نفسی از سر راحتی کشیدن . در راهرو باز شد و پسری جوون و خوش پوش وارد شد . چهره ش برای هیچ کس جز پولاد که اونو داداشی خودش می دونست آشنا نبود . به محض ورودش متوجه جو آشفته ی خونه شد . با تعجب سلام کرد . پولاد جوابش رو داد و دخترا شوک زده نگاهشون به اون مرد جوون بود . بالاخره لیدا به خودش اومد و گفت : سلام..

پولاد زیر لبی گفت : اینجا اومدی چی کار ؟؟

پسر جوون زیر چشمی به دخترا نگاه کرد و گفت : با بابا بحثم شد . اومدم اینجا .. راستی چرا زنگ در خراب بود ؟؟ مجبور شدم با کلیدی که بهم دادی درو باز کنم..

پولاد جلو رفت و دست مرد جوون رو فشرد و رو به دخترا گفت :  
نگران نباشین .. این دوستم آرشه .. اون صداها که شنیدیم...

و همون لحظه نگاهش پشت سر دخترا به سایه ای که تو حیاط خلوت  
بود افتاد .. نتونست ادامه بده . مونا که متوجه نگاه پولاد شده بود به  
عقب چرخید و با دیدن اون سایه جیغ کشید . دوباره جو به هم  
ریخت و آرش که تازه وارد خونه شده بود شوک زده فقط به اون سایه  
نگاه می کرد . زیر لبی به پولاد گفت : دزد اومده؟؟

پولاد در حالی که نیلوفر رو که بی حال شده بود و لیدا اونو روی مبل  
می کشید رو نگاه می کرد گفت : نه اون یه روحه..

آرش بین جیغ و داد دخترا خندید و گفت : اوسکولم می کنین؟؟؟

کسی جوابشو نداد . آرش که حتی یه درصد هم توی مخیله ش نمی  
گنجید که واقعا اون سایه ی یه روح باشه به سمت حیاط خلوت رفت  
. پرده ی ضخیم سفید رو با یه حرکت کنار زد و از چیزی که می دید  
از ترس برای لحظه ای قفل کرد . بعد داد زد . چند قدم عقب اومد و  
نگاهی درمانده به پولاد انداخت . برخلاف سایه ی بلندی که از توی  
حیاط خلوت به داخل می افتاد اون بیرون هیچ چیز نبود و هنوز اون

سایه رو می دید . داشت دیوونه می شد . اینو مطمئن بود . لیدا با جیغ گفت : مونا تو باید بدونی راهش چیه ؟؟

مونا با حرص گفت : گفتم که تخته اوجا .. فقط با اون می تونیم از شرش خلاص بشیم ..

پولاد غرید : خب این تخته که می گی رو از کجا باید گیر بیاریم ؟؟؟  
مونا گفت : خونه جا گذاشتیمش ..

آرش با کف دست به پیشونی ش کوبید و گفت : حالا باید چه غلطی بکنیم ؟؟؟

لیدا با صدایی لرزان در حالی که نگاهش رو از اون سایه نمی گرفت گفت : بریم خونه تخته اونجاست .. باید کاری که مونا می گه رو انجام بدیم ..

پولاد با صدایی محکم غرید : پس معطل چی هستین ؟؟ جمع کنین بریم ..

همه بدون فکر از خونه بیرون رفتن . توی کوچه ی تاریک ایستادن و توی دو تا ماشین تقسیم شدن . برای امنیت بیشتر پولاد توی ماشین لیدا نشست و مونا تو ماشین آرش نشست . لیدا در حالی که با هیجان و دستهای لرزون رانندگی می کرد نیم نگاهی تو آینه به مدیا و نیلوفر انداخت که داشتن گریه می کردن و اوضاعشون اصلا خوب نبود . از این که اینقدر شجاع و محکم تو این جریان ظاهر شده بود از خودش تعجب می کرد . پولاد تقریبا روی صندلی لم داده بود . متفکرانه چشم به خیابون دوخته بود . لیدا ه دلش احساس می کرد که چقدر از این که پولاد در کنارش خوشحاله . هیچ وقت فکر نمی کرد تو هم چنین موقعیتی قرار بگیری . عاشق ژست مردونه و جذاب پولاد بود . پولادی که دیگه خیلی سرد شده بود . پولادی که دیگه حتی اجازه نمی داد لیدا به اسم صداس کنه . سعی کرد بین گریه های دخترا و پک های محکم و عمیق پولاد صدای ضعیف خواننده رو بشنوه..

وقتی به خونه ی خودشون رسیدن لیدا با ترس و لرز کلید توی قفل انداخت و درو باز کرد . همه شون پشت سر هم و به آرومی وارد خونه شدن . حیاط خونه تاریک و آشفته بود . جلوی در که رسیدن پسرا با فشار درو هول دادن و میز بزرگ جلوی در به عقب هول داده شد و

در باز شد . لیدا کلید برق رو زد و نور به همه جا تابید . فضای خونه به نظرشون آروم و ساکت بود . همه شون به جز مدیا و آرش احساس آرامش عجیبی نسبت به خونه ی پولاد داشتن . پولاد در حالی که سعی می کرد پاشو روی خرده شیشه ها نذاره گفت : این چرا شکسته ؟؟

مونا با دست به خودش اشاره کرد و گفت : من شکستمش . اون موقع ما هرچقدر زور زدیم نتونستیم اون میز رو کنار بزنیم..

پولاد گفت : خب کجاست این تخته اوجا تون ؟؟

مونا با عجله به طرف قسمتی که ساعاتی قبل برای احضار روح اونجا نشسته بودن دوید و گفت : همین جاها بود به خدا..

با شنیدن این جمله دوباره اون آرامش موقتی از بین رفت و ترس تو دل همه شون ریخته شد . آرش گفت : خب این یعنی چی ؟؟

مونا که نگران و کلافه به نظر می رسید خم شد و سعی کرد همه جا رو بگرده . لیدا و نیلوفر و پولاد هم رفتن کمکش . مدیا همونجا در حالی که به دیوار تکیه داده بود و زانوهاشو تو بغلش جمع کرده بود

نشسته بود و به بچه ها نگاه می کرد . فکر می کرد داره خواب می بینه . اصلا دست خودش نبود که تمام مدت مته شوک زده ها و با بهت و ناباوری اطراف رو نگاه می کرد . اشک ناخودآگاه و بدون اینکه کنترلی روش داشته باشه روی گونه های سرخ و ملتهبش می ریخت و فکر می کرد که باید خودشو تسلیم این اتفاقات بکنه . فکر می کرد راهی برای فرار از این اتفاق نیست . آرش به سمتش رفت و کنارش ایستاد . بدون اینکه بخواد نگران اون دختر غریبه بود . شاید چون از همون لحظه ی اولی که تو خونه ی پولاد دیدش نگاه شوک زده و بی پنااهش دلش رو لرزوند .

مونا وقتی دید بچه ها دارن حال رو می گردن بدون این که بترسه یا لحظه ای به این که نباید تنها باشه فکر کنه به سمت اتاق نیلوفر و مدیا رفت . در نیمه باز بود که هولش داد و با صدای قیژی باز شد . چراغ خاموش بود و اتاق در تاریکی فرو رفته بود . همون طور که دستشو روی دیوار می کشید تا کلید برق رو پیدا کنه کم کم چشمه اش به تاریکی عادت کرد و کنج اتاق جسمی سفید رنگ رو دید با دوتا چشم که برق می زد جیغ زد و از اتاق بیرون دوید که محکم به کسی برخورد کرد . تا سرشو بلند کرد پولاد رو دید . پولاد

خیلی محکم و قوی به نظر می رسید برای همین مونا نفسی نا محسوس کشید و گفت : تو این اتاقه..

پولاد خواست بره تو که مونا گفت : روحه تو این اتاقه .. نه تخته..

پولاد لحظه ای ایستاد و بعد گفت : اگه روح اینجاست یعنی تخته هم همین جاست..

بعد بدون معطلی در اتاق رو باز کرد . سعی کرد به اطراف نگاه نکنه . تو اون تاریکی هم که چون اتاق نا آشنا بود به وسایل اتاق می خورد . مونا پشت سرش برق رو روشن کرد . پولاد نگاهی به گوشه ی اتاق کرد . حس کرد چیزی از جلوی چشمهاش محو شد . با خودش به این فکر می کرد که هیچ وقت نمی دونسته می تونه اینقدر شجاع باشه . مونا که دید اون روح دیگه تو اتاق نیست فکر کرد شاید از ترس دچار توهم شده بوده . تخته رو زیر تنها تخت اتاق پیدا کردن . با هم به حال برگشتن .

مونا توضیح داد که دوباره باید دور تخته بشینن و همون روح رو احضار کنن . اما اول باید وسایل مورد نیاز رو پیدا می کرد . شمع و عود . وقتی مشغول جور کردن وسایل بود . پولاد گوشه ی دیوار روی

زمین نشست و سیگاری آتش زد اونقدر فکرش درگیر بود که حتی از دخترا نپرسید که با سیگار کشیدن تو خونه شون مشکلی ندارن.. دوباره مغزش اونو به گذشته ها برده بود. اولین باری که از ته دلش ترسیده بود.

"پولاد نه ساله توی اتاقش داشت ماشین بازی می کرد. یه کامیون پلاستیکی قرمز رنگ بود که بار زرد داشت. عاشق اون ماشین بود. دوست داشت بزرگ که می شه بشه راننده ی کامیون از این فکر احساس قدرت می کرد. مته همه ی پسرای کوچولو و نه ساله ی دیگه از احساس قدرت لذت می برد. اون روزا زندگی قشنگ بود. اونقدر قشنگ که وقتی از بیرون اتاقش سر و صدای دعوای مامان و باباشو می شنید منفی فکر نمی کرد. یه بار مامان مهری بهش گفته بود که جر و بحث بین همه ی مامان و باباها پیش میاد. اما اون شب خیلی طولانی شده بود. پولاد بازی شو رها کرد و رفت پشت در. از سوراخ کلید اتاق بیرون رو نگاه می کرد. انگار فقط یه جر و بحث نبود. مامانش جیغ می کشید و باباش روی مامانش خم شده بود و کتک می زدش. هیچ وقت تا حالا کتک خوردن کسی رو از نزدیک ندیده بود. احساس می کرد باید از اتاق بره بیرون و همین کارو کرد.



وقتی می دید که مامانش جیغ می زنه از باباش متنفر شد . باباشو دوست داشت اما وقتی که به مامانش می گفت : خانومی..

پولاد گریه می کرد و التماس می کرد . اون شب جای اینکه باباش به التماس هاش توجه کنه سیلی محکمی تو گوشش زد فقط چون طرفداری مامانش رو کرده بود . اون شب تنبیه شد و توی اتاق حبس شد و اون شب ، شب گندی بود . چون توی نه سالگی موقع خواب توی خودش ادرار کرد . چون از باباش می ترسید . از اینکه دوباره ازش سیلی بخوره"

با صدای آرش به خودش اومد : چی شده داشی؟؟

پولاد خاکستر سیگاری که بدون اینکه بکشش تموم شده بود و با تکون خوردنش روی لباسش ریخت رو تکوند و گفت : هیچی..

نگاهش به دخترا افتاد که دور یه میز چوبی نشسته بودن . آرش گفت : بریم روجه رو احضار کنیم..

پولاد در حالی که به سمت میز می رفت نگاه خیره ی لیدا رو روی خودش حس کرد اما سعی کرد مته همیشه اونو ندیده بگیره .

هر شش نفر دور میز چوبی نشستند . مونا تند تند توضیحاتی که برای دخترها داده بود رو برای پسرا می گفت که آرش با حالتی متعجب پرسید : الان جریان این عود چیه این وسط؟؟

مونا پوفی کشید گفت : تو آئین بودا عود ها برای از بین بردن بوهای بد و هم چنین دور کردن روح های پلید بوده . برای همین موقع احضار روح لازمه که عود روشن باشه..

آرش که کاملا قانع شده بود اما هنوز هم ته دلش به این احضار روح با این تخته ی چوبی و چهار تا شمع و عود اعتقادی نداشت پوز خندی رو لبش نقش بست.

مونا چراغ ها رو خاموش کرد و گفت : آماده این؟؟

کسی چیزی نگفت به جز لیدا که اونم زیر لب گفت : آره . شروع کنیم..

مونا به بچه ها گفت که باید چند دقیقه به در سکوت تمرکز کنن و به اون روحی که احضار شده بود و نرفته بود فکر کنن . همه ی بچه ها

در سکوت به اون روح فکر می کردن . مونا کمی بعد گفت : آیا در این مکان روحی وجود دارد؟؟

قبل از اینکه اون شی که همه دستهایشونو روش گذاشته بودن تکون بخوره صدای گرومپ گرومپی از بالای سرشون به گوششون رسید . انگار یه کسی داشت بالای پشت بوم قدم می زد . مدیا نزدیک به جیغ کشیدن بود که با دیدن دستهایشون که به آرومی به حرکت دراومده بود سعی کرد خودشو کنترل کنه تا تمرکز مونا به هم نخوره . اون شی روی " بله " رفت . بچه ها نگاهشون به هم افتاد . مونا پرسید : من شما رو می شناسم؟؟؟

صدای گرومپ گرومپ زیاد شده بود . دستهای نیلوفر و مدیا به وضوح می لرزید . آرش نامحسوس لبشو می گزید و اینجوری می خواست ترسشو مهار کنه . دستهایشون دوباره روی " بله " رفت . همه در سکوت به مونا نگاه کردن . مونا زود پرسید : فامیلت رو بگو.. دستهایشون روی " نه " رفت.

مونا وحشتزده و ناگهانی به سمت چپ چرخید توی تاریکی خونه و به واسطه ی اندک نوری که توسط شمع ها روشن شده بود دید که اونجا

کنار دیوار هیچی نیست . اما اون برای یه لحظه از گوشه ی چشمش چیزی رو اونجا دیده بود و متأسفانه هنوز حس می کرد کسی اونجاست و نمی تونه اونو ببینه . بچه ها که متوجه نگاه مونا شده بودن و برای اینکه تمرکزش به هم نخوره مجبور بودن ساکت بمونن فقط با نگرانی مسیر نگاه مونا رو دنبال می کردن . لحظاتی بعد مونا دیگه اون حس رو نداشت که کسی اونجا ایستاده باشه . برای همین نگاهشو به تخته اوجا دوخت و گفت : خب ما فقط ازت می خوایم که با ما خدافظی کنی..

دوباره دستهایشون روی "نه" رفت و مونا این بار کلافه شد . واقعا نمی تونست چیکار کنه . بیشتر از چند بار اون کتاب قدیمی و دست نویس رو که از کتابخونه ی مامان بزرگش برداشته بود رو خونده بود . چندین سایت معتبر خارجی و ایرانی رو در مورد احضار روح خونده بود اما حالا ذهنش خالی بود . نمی دونست باید برای رهایی از اون روح چی کار کنه . نگاه نا امیدش افتاد به پولاد که درست رو به روش نشسته بود . سر پولاد پایین بود و مونا تو فکر بود . دیگه اون صدای گرومپ گرومپ از بالای پشت بوم به گوششون نمی رسید . پولاد یه ابروشو بالا داده بود . مونا نمی دونست چرا اما یه لحظه جرقه ای تو ذهنش زده شد . به طور واضح اون خط از کتاب دسنویس رو حتی

مدل دست خط نویسنده رو به یاد آورد که : " یکی از دلایلی که روحی که احضار کردید با شما خداحافظی نمی کند این است که از شما می خواهد کاری برایش انجام دهید " .

با احساس خوشحالی و موفقیت از این که می تونست از شر این روح خلاص بشه گفت : از ما می خوای کاری رو برات انجام بدیم ؟؟  
بلافاصله دستهایشون تکون خورد و رفت روی " بله "

نگاه تک تک بچه ها به هم افتاد . مونا زود گفت : چه کاری ؟؟؟

دستهایشون روی حروف به گردش در اومد و کلمه ی " احمد " به وجود اومد . بچه ها متعجب به هم نگاه کردن . مونا که حالا می دونست باید چیکار کنه گفت : برای احمد باید چه کاری انجام بدیم ؟؟؟

دستهایشون روی تخته اوجا چرخید و بچه ها تونستن با کنار هم چیدن حروف به کلمه ی " تلافی " برسند . مونا تو قسمت ارنج دستش احساس درد می کرد اما به روی خودش نیارورد چون توی

کتاب خونده بود که روح دست مدیوم رو می گیره و به همین دلیل ممکنه دست مدیوم درد بگیره.

مونا کلافه شده بود گفت : چه کاری باید انجام بدیم دقیقا؟؟ کی باید انجام بده؟؟

دسته‌هاشون تکون خورد و یه کلمه ی بی معنی از ترکیب حروف درست شد : نیکلیفو..

مونا احساس خستگی و ضعف می کرد . اما سعی می کرد خودشو کنترل کنه . دوباره احساس کرد که داره بهش الهام می شه نیلوفر باید از دور میز بلند شه . نمی دونست جریان این که روح نمی خواد نیلوفر تو جمع باشه چیه . اما خیلی آروم گفت : نیلوفر اون نمی خواد تو اینجا باشی . برو تو اتاق..

نیلوفر ترسید و گفت : نه .. نه .. من می ترسم از پیشتون برم..

لیدا گفت : نیلو سوئیچ ماشینو بردار برو تو ماشین..

نیلو سرشو به طرفین تکون داد و گفت : نه من نمی رم..

قطره های اشک توی صورتش ریخت و با بغض گفت : اگه ازتون جدا بشم منو می کشه . مته فیلم ترسناکا . می خواد یکی یکی همه مونو بکشه .. من نمی رم..

لیدا با محبت نگاهش کرد و گفت : نیلو؟؟

نیلوفر سرشو پایین انداخت و ملتمسانه گفت : توروخدا منو نفرستین بیرون.

ژولاد گفت : من باهش می رم که تنها نباشه..

مونا چشم غره ای به نیلوفر رفت و گفت : نمی شه . کسی جز نیلوفر نباید میز رو ترک کنه..

نگاه همه افتاد به نیلوفر . نیلوفر ناچار بود که بره . اما واقعا نمی تونست . پاهش می لرزید . زانوهاش ضعف کرده بود . از تنها شدن می ترسید . سوئیچ ماشین لیدا رو نگرفت . ترجیح می داد توی خونه باشه . برای همین رفت توی اتاق و زود چراغ رو روشن کرد . درو بست و چسبید به در . خم شد و پتو مسافرتی رو از روی تخت کشید و روی خودش انداخت . اینجوری احساس امنیت بیشتری می کرد.

توی حال بچه ها بعد از رفتن نیلوفر با نگرانی به مونا چشم دوختن .  
مونا با صدایی رسا گفت : چه کاری باید انجام بدیم ؟ وکی باید این  
کارو انجام بده ؟؟

دستهاشون روی حروف سر خورد . کلمه ی "همه" رو تک تکشون  
زیر لب زمزمه کردن . دوباره دستهاشون تکون خورد و کلمه ی "  
احمد" از ترکیب حروف به دست اومد . همه متعجب به هم نگاه  
کردن .

مونا گفت : ما باید بدونیم تو کی هستی تا بتونیم کاری واست انجام  
بدیم . فامیلی ت چیه ؟؟

دستهاشون به حرکت در اومد . حروف رو کنار هم گذاشتن و کلمه ی  
" اسماعیلی " به وجود اومد .

بعد از اون چند بار مونا پرسید که دقیقا چه کاری باید انجام بدیم ؟؟  
و دستهاشون تکون خورد و کلمات بی معنی به وجود اومدن . بچه ها  
همه گیج شده بودن . مونا تصمیم گرفت با روح خدافظی کنه . وقتی  
دستهاشون روی کلمه ی خداحافظ رفت همه با هم یه نفس عمیق  
کشیدن . مونا با عجله به سمت اتاق رفت و درشو باز کرد . در به



چیزی بر خورد مونا هینی کشید و همین که صدای جیغ نیلوفر در اومد خیالش راحت شد که در به نیلوفر خورده . نیلوفر تا درو باز کرد خودشو تو بغلش مونا انداخت و گفت : دیگه داشتیم سکت می کردم . حالا به من چیکار داشت ؟؟ هان ؟؟

مونا اونقدر هیجان زده بود که جواب سوال های نیلوفر رو نداد و فقط گفت : این پتو رو سرت چیکار می کنه ؟؟؟

نیلوفر نگاهی به خودش که پتو روی سرش بود انداخت و خندید . بعد خیلی صادقانه گفت : واسه اینکه زیر این قایم شده بودم..

لیدا پقی خندید . نیلوفر هم خندید . انگار دیگه نمی ترسیدن . انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود . مونا نگاهی متفکر به بچه ها انداخت و گفت : حالا باید چی کار کنیم ؟؟ احمد کیه ؟؟ اسماعیلی رو از کجا پیدا کنیم ؟؟؟

پولاد که مشخصی بود تا حالا داشته به این جریان فکر می کرده گفت : واقعا چطور می شه تو این دنیای به این بزرگی پیداش کرد ؟؟

مدیا لباسو جمع کرد و با صدای ظریف و لطیفی که داشت گفت : من به یه چیزی فکر کردم..

بچه ها همه نگاهش کردن . مونا پرسید : به چی ؟؟

مدیا گفت : مونا اصلا امکان داره مثلا روح این همسایه بغلی که تازه فوت کرده رو احضار کرده باشیم چون نزدیکه ؟؟؟

مونا داشت می گفت : نه با .. که چشمه‌هاش گرد شد و گفت : آره همینه .. حتما همینه .. توی کتاب نوشته بود که امکان داره روح انسان هایی که تازه مردن احضار بشه..

بعد به سمت نیلوفر چرخید و گفت : نیلو اسم این پسر همسایه چی بود ؟؟

نیلوفر با حرص گفت : چه می دونم امیر حسین بود دیگه..

بعد با ذوق گفت : اعه .. آره درسته .. اسم روحه هم امیر بود دیگه..

پولاد که تا اون لحظه سکوت کرده بود سرشو پایین انداخت و گفت : خيله خب اگه مشكلتون حل شد ما ديگه مي ريم .. آرش آماده اي ؟؟

قبل از اینکه آرش حرفی بزنه نیلوفر گفت : اع .. نمی شه که همین جوری برین .. لیدا هنوز شما رو به ما معرفی نکرده..

مدیا چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب گفت : نیلو بپر صداتو..

آرش گفت : باشه می مونیم آشنا هم بشیم بعد می ریم..

پولاد زیر چشمی نگاهی به آرش کرد و همون جایی که نشسته بود نشست . لیدا زود شروع کرد به صحبت کردن : خب بچه ها . پولاد یکی از دوستای منه و ایشون هم آقا آرش دوست پولاد هستن..

بعد رو کرد به پسرا و گفت : هم خونه ای هام . مونا و مدیا و نیلوفر..

آرش بلافاصله گفت : خوشبختم خانوما..

پولاد هم همون طور که سرش پایین بود گفت : منم از آشنای تون خوشبختم..

دخترها هم چیزی گفتن . نیلوفر زیر گوش مدیا گفت : نظرت در مورد آرش چیه؟؟

مدیا چپ چپ نگاهش کرد و نیلوفر خندید و گفت : ای بابا دیشب با بهزاد تموم کردم . خب چیکار کنم می گی بدون دوست پسر بمونم ؟؟

مدیا گفت : هیس .. الان می شنون..

نیلوفر با بی خیالی خندید و گفت : بشنون بهتر .. زودتر به نتیجه می رسم..

مدیا بهش اخم کرد و نیلوفر غش غش خندید . بچه ها مشغول صحبت کردن در مورد اون روح بودن . اینکه چه کاری می تونسته داشته باشه و چطور می تونن واسش انجام بدن . لیدا رفته بود توی آشپزخونه و سعی داشت از توی اون یخچال قدیمی و دسته چندم خالی یه صبحانه ی درست حسابی برای مهمونا درست کنه . خونه ی دانشجویی همین بود دیگه!

پولاد گفت : اگه بتونیم احمد رو پیدا کنیم شاید بتونیم بفهمیم اون روح چه چیزی رو می خواد واسش تلافی کنه..

نیلوفر گفت : جدا ؟؟ تنهایی فکر کردی ؟؟ احمد هم میاد واسه یه آدم غریبه بگه چه بلایی به سر امیر آورده ؟؟

پولاد خیلی جدی گفت : گفتم شاید بتونیم بفهمیم . دقت کن ..

بعد خیلی زود نگاهشو از نیلوفر گرفت . نیلوفر از اون دسته دخترایی بود که پولاد هیچ جوهره ازشون خوشش نمیومد .

مدیا گفت : حالا که ما از اون روح خدافظی کردیم و اونم رفته . پس اگه دیگه نخوایم احضار کنیمش اون نمی تونه بیاد . پس می تونیم بزنیم زیرش و هیچ کاری واسش انجام ندیم ..

آرش متفکرانه گفت : منم داشتم به همین فکر می کردم ..

نیلوفر چشمکی نا محسوس به مدیا زد و گفت : منم با آقا آرش موافقم ..

نگاه آرش سر خورد روی نیلوفر که لبخندی شیطنت آمیز روی لبهاش بود و لپ هاش سوراخ شده بود . نیلوفر تا متوجه نگاه آرش شد روشو از آرش برگردوند . آرش هنوز نگاهش به نیلوفر بود . برایش

جالب بود که ناخودآگاه داشت به دختری توی جمع توجه می کرد که تا حالا خیلی بهش فکر نکرده بود. انگار که یه چیز اون دختر آرش رو به سمت خودش می کشید.

لیدا با سفره ی کوچکی اومد و گفت : مونا کمکم می کنی ???

مونا زود از جاش بلند شد همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت : با این که می دونم ارواح وقتی ازت یه چیزی می خوان به همین راحتی دست از سرت بر نمی دارن اما شدیداً باهاتون موافقم..

پولاد گفت : باشه .. پس مشکلی نمی مونه . من و آرش هم می ریم دیگه . شما هم راحت باشین..

لیدا که می دونست دلیل این همه اصرار پولاد برای رفتن فقط و فقط دور شدن از خودش زود گفت : نه .. اینقدر اذیتتون کردیم امکان نداره بذارم همین جوری برین . نیمرو درست کردم واسه صبحانه.

بعد صداشو پایین تر آورد و گفت : که دوست داری..

اخم های پولاد توی هم رفت برایش خوشایند نبود که لیدا جلوی جمع از دونستن کوچکترین عاداتش حرف بزنه . آرش زود گفت : باشه می مونیم .

نیلوفر از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه . این یه نقشه ی نیلوفرانه بود . این که " وقتی توجه پسر مورد نظر جلب شد از باید از دسترسش دور شد " .

به محض این که وارد آشپزخونه که یه آشپزخونه ی قدیمی بدون اپن بود شد ، مونا که در حال گرم کردن نون روی شعله ی اجاق گاز بود گفت : کدومشون؟؟

نیلوفر متعجب گفت : چی؟؟

مونا با شیطنت گفت : می گم تو نخ کدومشونی؟؟

نیلوفر لبخند زد و لپ های تپلی ش سوراخ شد و گفت : از کجا فهمیدی مونا؟؟

مونا هم خندید . بعد به چهره ی بامزه ی نیلوفر نگاه کرد و گفت :  
تابلویی دیگه..

نیلوفر گفت : من توی آشپزخونه می مونم . بعد از تو میام..

مونا سرشو به نشونه ی تایید تکون داد . داشت به این فکر می کرد  
که همین جوریش هم به خاطر اتفاقای دیشب و این که همسایه  
کناری دیدشون باید برای همسایه ها توضیح بدن . چه برسه به این  
که پسرارو هم در حال خروج از خونه شون ببینن .

لحظاتی بعد همه دور سفره ای که لیدا توی حال پهن کرده بود  
نشسته بودن و مشغول خوردن صبحانه بودن که نیلوفر با چهره ای  
گرفته از آشپزخونه به حال رفت و دور سفره نشست . آرش  
ناخودآگاه با نگاهش نیلوفر رو دنبال کرد تا این که جلوش جای گرفت  
. سرشو پایین انداخت و با خودش فکر کرد که چرا مته پسر بچه ها  
شده . که چرا وقتی از همون ابتدا توجهش به مدیا جلب شده بود اما  
حالا داره ناخودآگاه به نیلوفر توجه می کنه ؟؟

بعد از خوردن صبحانه پولاد و آرش ساعت شش و نیم بود که از خونه  
شون رفتن . دخترا خیلی خسته بودن . اما هنوز می ترسیدن که برن



توی اتاق هاشون . دو اتاقی که یکی ش مال مدیا و نیلوفر و دیگری مال مونا و لیدا بود ، برای همین چهار نفرشون کنار هم توی حال دراز کشیدن . مدیا خیلی زود خوابش برد . نیلوفر همون طور که چشم به سقف دوخته بود داشت به آرش فکر می کرد . چیز خاصی از آرش جذبش نکرده بود فقط صرفا چون نمی خواست تنها باشه دوست داشت که باهاش دوست بشه . خب آرش هم پسر خوش تیپ و خوش قیافه ای بود و می تونست بعدا بهش علاقمند بشه .

مونا چشمه‌هاشو بسته بود و پتو رو تا روی گردنش بالا کشیده بود اما داشت به این فکر می کرد که حالا چه جوری می تونه مامانشو پیدا کنه . مطمئنا دیگه دخترا راضی نمی شدن روح احضار کنن و برای همین یا باید دنبال کسای دیگه ای می گشت یا یه راه دیگه!

لیدا هم نگاهش به سقف بود . اما غلتی زد و به سمت مونا چرخید . نگاهش به مونا بود اما فکرش پیش پولاد بود . پولاد .. مردی که خودشو متعلق به اون و اونو متعلق به خودشو می دونست . آره ، عاشق پولاد شده بود . ذهنش به گذشته ها برگشت به چند ماه قبل ، اون روز سرد زمستونی ..

"طبق عادت با دست چپش فرمون رو گرفته بود و دست راستش روی دنده بود. نگاهش برای لحظه ای تو آینه وسط به چشمه‌هاش افتاد. چشمه‌هایی که با ذوق و شوق آرایششون کرده بود اما حالا به خاطر قطره های اشک، سیاه و قرمز شده بود. دوباره با دیدن چشمه‌هاش بغض کرد و دلش بیشتر سوخت. دلش برای خودش سوخت که همیشه هر جایی و هر چیزی بهش کوفت می شد. دیگه این وضع برایش عادت شده بود. از این وضعیت و از این که بهش عادت کرده بود، بیزار بود. پیچید توی پمپ بنزین تا بنزین بزنه. توی صف که بود خم شد و با دستمال کاغذی اشک‌هاشو پاک کرد. خودشو جلوی آینه وسط ماشین کشیده بود و داشت سیاهی های اطراف چشماشو پاک می کرد که از گوشه ی چشم نگاهش به پسر قد بلند و چهارشونه ای افتاد که لباس فرم پرسنل پمپ بنزین رو به تن داشت. نگاهش به اون سمت جلب شد. یادش رفت که چشم چپش رو هنوز تمیز نکرده. اون پسر در حال بحث کردن با مرد کچل سیبیلویی بود. صدای بوق لیدارو به خودش آورد. جلوش خالی شده بود و لیدار حواسش نبود. با عجله رفت جلو و کنار پمپ نگه داشت. از ماشین خارج شد و بدون اینکه دست خودش باشه به

سمت اون پسر رفت که حالا داشت از دسته ی پول توی دستش به اون مرد دو تا دو هزار تومانی می داد . تا رسید گفت : سلام آقا..

اون پسر جوون که آستین های لباس فرمش رو چند لا تا زده بود و ساعت مچی قهوه ای چرم خوشگلی دور مچ چپش بسته بود نگاهش کرد . سبزه بود و قد بلند . چشمهای قهوه ای تیره با موهای مدل دار و کوتاه پسرונה . ته ریش شاده و لب های جذاب مردونه . خوشگل نبود . حتی شاید جذاب هم نبود . اما کسی بود که لیدا رو به خودش جذب کرده بود . لیدا از نگاه بی تفاوت اون پسر هول شد و گفت : من به مکمل می خواستم..

پسر همراه لیدا به سمت ماشین لیدا رفت و گفت : کارتتونو بدین بنزین بزنم مکمل هم میارم..

لیدا کارت رو به پسر داد و توی ماشین نشست و نگاهش از تو آینه به دستای مردونه و انگشتهای خوش فرم اون پسر بود که شلنگ پمپ رو گرفته بود . لیدا تو آینه نگاهی به خودش کرد و آهش در اومد . یکی از چشمهایش تمیز و دور اون یکی از ریزش ریمل هاش سیاه بود

. تو خودش بود که چند ضربه به شیشه ی ماشین خورد : بفرمایید خانوم . کارتتون..

لیدا پول بنزین رو حساب کرد و تا آخرین لحظه ای که از پمپ بنزین خارج می شد از تو آینه نگاهش به اون پسر جوون بود که هر لحظه دورتر می شد " ..

صدای زنگ موبایلش که بلند شد تمام تصویری که تو ذهنش از خاطره ی اولین باری که پولاد رو دیده بود نقش بسته بود از بین رفت . گوشه ی رو از زیر بالش صورتی رنگش بیرون کشید و با دیدن اسم تماس گیرنده با بی حوصلگی جواب داد : بله ؟؟

صدای مردی توی گوشش پیچید : سلام عشقم . چطوری ؟؟

لیدا بی حوصله بود اما با لحنی تصنعی گفت : خوبم کیان .. تو چطوری ؟؟ دلم برات تنگ شده بود عزیزم...

کیان پر انرژی و خوشحال گفت : دل منم تنگ شده بود عزیزم . دو هفته ست ندیدمت .. راستی دارم می رم سر کار گفتم زنگ بزنگم اول صدای تورو بشنوم بعد برم..

اشک تو چشمهای لیدا جمع شد و گفت : مرسی عزیزم .. اما از خواب بیدارم کردی..

خودش هم نمی دونست چرا داره بهانه می گیره . دلش گرفته بود . گرفته بود از این که واقعا هنوز هم نمی فهمید این دوست داشتن واقعیه یا فقط یه صورت ظاهری ازش مونده . صدای کیان تو گوشش پیچید : باشه عزیزم . ببخشید برو بخواب . بیدار شدی بهم اس ام اس بده..

لیدا فقط زیر لب گفت : خدافظ..

وقتی گوشی رو قطع کرد احساس کرد دیگه نمی تونه بخوابه . نگاهش به دخترا افتاد که هر سه خواب بودن . اونقدر فکرش درگیر شده بود که یادش رفت به خاطر اتفاقای دیشب از این که تنهایی بیدار بود بترسه . رفت لب پنجره ی شکسته ایستاد . باید هرچه زودتر شیشه بُر میاورد تا پنجره رو شیشه بندازن . نسیم خنک صبحگاهی به صورتش خورد . از در رفت بیرون و لبه ی پله ی حیاط نشست . حیاط کوچک خونه سایه بود و خنکای مطبوع صبح رو می شد کاملا توش احساس کرد . دستهاشو توی بغلش جمع کرد و

ناخودآگاه دو قطره اشک روی گونه هاش ریخت . نمی تونست پولاد رو فراموش کنه . پولاد یه انسان معمولی نبود . پولاد خاص بود . بد اخلاق بود و مهربون بود . مغرور بود و مظلوم بود . دروغ می گفت و راست می گفت .. آره .. پولاد برای لیدا خیلی خاص بود . نمی تونست از پولاد بگذره . پولاد حالا همه ی زندگی ش شده بود . با پشت دست قطره های اشک رو پاک کرد و سرشو روی زانوهایش گذاشت . دوباره خاطرات پولاد توی ذهنش نقش بست..

"دوباره داشت آهنگ "هدفِ رضایا" رو گوش می کرد . زیر لب با خواننده زمزمه می کرد : تو با منی ، تو با منی .. اما هدفت اینه منو از بین ببری..

چشمهایش خیس شده بود . همیشه وقتی کارهای کیان رو به یاد می آورد گریه ش می گرفت . اوایل اینجوری نبود . اما دیگه به جایی رسیده بود که تحمل کارای کیان از دست لیدا خارج شده بود . چندباری هماز کارای کیان به مرز دیوونگی رسیده بود و از حرص و عصبانیت تو سر و کله ی خودش کوبیده بود یا مشت های گره کرده شو به دیوار یا فرمون ماشینش نشونه گرفته بود . از این وضعیت بیزار بود . لیدا دختر شیطونی بود که همیشه همه جا مورد توجه همه

قرار می گرفت از بس شیطونی می کرد و حرف می زد اما حالا چیزی از اون شخصیت نمونه بود و حالا لیدا یه دختر کم حرف و عصبی شده بود که با کوچکترین چیزی از کوره در می رفت . دوباره دلش سوخت و گرمای اشک رو روی گونه هاش احساس کرد . خسته بود اما دلش اصرار داشت که همون موقع بنزین بزنه . از دیدن اون پسر جوونی که تو پمپ بنزین کار می کرد حس عجیبی بهش دست می داد . تو این چندین باری که اومده بود ازش آرامش عجیبی گرفته بود . مخصوصا که متوجه شده بود که اون پسر هم وقتایی که لیدا حواسش نیست نگاهش می کنه . از این تصور دلش لرزید . وقتی رسید به پمپ بنزین پیچید توی لاینی که معمولا اون پسر اون جا می ایستاد . از دور دیدش که داشت برای یه ماشین بنزین می زد . رفت و پشت ماشین ایستاد . پسر جوون از گوشه ی چشم نگاهش به لیدا افتاد و سعی کرد به روی خودش نیاره . وقتی نوبت لیدا شد اون پسر جلو اومد تا کارت بنزین رو از لیدا بگیره . لیدا گفت : 10 لیتر بنزین می خوام..

در صورتی که قصدش 10 هزار تومن بود که خیلی بیشتر از 10 لیتر می شد . وقتی پسر کارت رو براش آورد و لیدا اسکناس 10 هزار

تومنی رو به سمتش گرفت . پسر خندید و گفت : مته اینکه من اشتباه بنزین زدم.

این بهانه ای شد تا لیدا از ماشین بیرون بیاد و گفت : اجازه بدین خودم می زنم . اشتباه از من بود . من .. اوم..

نگاهشون تو هم گره خورد . پسر جوون زود به خودش اومد و گفت : شما بفرمایین بشینین .. این وظیفه ی منه که بنزین بزئم..

لیدا زیر لب گفت : بازم منو ببخشین .. توی ماشین نشست اما از آینه بغل و آینه وسط نگاهش به اون پسر جوون بود . احساس می کرد قبلا اونو جایی دیده . امکان نداشت اینقدر اتفاقی یکی رو ببینه و اینجوری بهش احساس وابستگی پیدا کنه "

صدای مدیا که می پرسید : چرا این جا نشستی ؟ باعث شد افکار لیدا به هم بخوره . قبل از این که چیزی بگه مدیا جلو دوید و گفت : گریه کردی عزیزم ؟؟ باز کیان گیر داده بهت ؟

لیدا بین گریه هاش لبخندی زد و گفت : دیگه سعی می کنم از حرفای کیان ناراحت نشم . شاید باید باهاش کنار پیام نه ؟؟



مدیا کنار لیدا نشست و گفت : کار خوبی می کنی عزیزم . شما دو تا همو دوست دارین و باید برای حفظ رابطه تون یه کم تو کوتاه بیای یه کم اون .. سه سال رابطه کم چیزی نیست..

دوباره دل لیدا سوخت و قطره های اشک روی گونه هاش ریخت .  
مدیا خندید و گفت : دل نازک من..

لیدا لبخند زد و حس کرد که مدیا لطیف ترین و با احساس ترینشونه .  
مدیا لبخندش پررنگ تر شد و گفت : فهمیدی باز نیلوفر تو نخ پسرا بود؟؟

لیدا به صورت ناخودآگاه لبخند روی لبش اومد اما به محض این که جمله ی مدیا رو تو ذهنش بررسی کرد لبخند رو لبش ماسید و گفت :  
تو چی گفتی؟؟

مدیا با شیطنت گفت : آره .. من شرطو بردم . یادته شرط بستیم سر این که نیلو چند روز می تونه بدون دوست پسر بمونه من گفتم حتی یه روز هم نمی تونه ؟ حالا نزن زیرش..

لیدا احساس کرد دمای بدنش بالا رفته . فکر این که نیلوفر از پولاد خوشش اومده باشه داشت دیوونه ش می کرد . زیر لب گفت : تو نخ کی بود؟؟

مدیا موشکافانه تو چهره ی لیدا نگاه کرد و با شیطنت گفت : پولاد..

رنگ لیدا پرید به معنای واقعی هول شده بود . آب دهنشو با صدا قورت داد و گفت : پولاد؟؟ نه .. اون..

نمی دونست باید چی بگه که مدیا خودش گفت : شوخی کردم . به آرش چراغ داده..

لیدا اونقدر واضح نفسی عمیق کشید که مدیا به حدسی که زده بود کاملا مطمئن شد .

مدیا دست روی شونه ی لیدا گذاشت و گفت : بیا بریم تو .. هوای اول صبح سرده . سرما می خوری..

لیدا اصلا حواسش به حرفای مدیا نبود . خیلی وقت بود که حواسش به هیچی جز مشکلش با کیان و علاقه ی عجیبش به پولاد نبود . با

صدای مدیا به خودش اومد . نگاه خیره و مشکوک مدیا رو که دید سعی کرد طبیعی برخورد کنه و گفت : حالا می گی با جریان این روح همسایه چی کار کنیم؟؟

مدیا لبخند زد و گفت : والا تماس های چشمی و ایما اشاره هاش که با نیلو بود همیشه..

لیدا از یادآوری اتفاقاتی که بین پسر همسایه و نیلوفر افتاده بود پقی خندید و گفت : ااع .. دیشبم نمی خواست نیلو تو جمع باشه ها .. باید حدس می زدیم روح کیه..

مدیا لبخندش عمیق تر شد و گفت : از بس که اون مرحوم رو اذیت کرد این دختره..

هر دو خندیدن . اما چیزی نگذشت که دوباره لیدا توی خودش فرو رفت . مته همیشه سکوت کرد و به یه نقطه ی مبهم زل زد . مدیا برای اینکه هواس لیدا رو پرت کنه گفت : لیدا .. میای با هم صبحانه درست کنیم؟؟

بعد بدون اینکه منتظر جواب لیدا باشه دستش رو کشید و بردش توی آشپزخونه . با هم مشغول درست کردن صبحانه شدن . حین کار که لیدا مشغول هم زدن سفیده ی تخم مرغ بود و مدیا پای گاز ایستاده بود و منتظر جوش اومدن آب کتری بود با هم مشغول حرف زدن بودن .

لیدا – راستی مدی .. تو دیشب خیلی حالت بد شده بود . چرا ؟؟

مدیا – وای لیدا .. دختر تو خیلی نترسی .. من به معنای واقعی رد داده بودم . اصلا نمی دونی چه وضعیتی بود..

لیدا – نه منم می ترسیدم اما وضع تو و نیلو رو که دیدم ناودآگاه احساس مسئولیت بهم دست داد .. خودمم باورم نمی شه . اولین بار بود که این حس رو داشتم..

مدیا – آره .. راستی تا حالا از پولاد چیزی نگفته بودی .. به نظر میومد خیلی وقته باهم دوستین .. صمیمی هم بودین .. اما ما نمی شناختیمش..

بعد موشکافانه زل زد به لیدا . لیدا هم ناخودآگاه اخم کرده بود . کمی هول شده بود و آب دهنش رو به سختی قورت داد . دنبال چیزی می گشت تا جواب مدیا رو بده . اما هیچ دلیل قانع کننده ای برای صمیمیت و دوستی با پولاد جز اینکه عاشقشه پیدا نمی کرد . مدیا که می دید لیدا سکوت کرده با همون لحن آرامش بخش همیشگی ش بدون هیچ ناراحتی یا کدورتی زمزمه کرد : دوست نداری نگو..

همین جمله باعث شد تا لیدا احساس امنیت پیدا کنه و با آه عمیقی بگه : جریانشو می گم .. اما باید قول بدی بین خودمون باشه..

مدیا قابل اعتماد ترین و مهربون ترین و لطیف ترین دختر اون خونه بود . بدون استثنا هر سه دختر دیگه بهش اعتماد عجیبی داشتن و مدیا هم راز دار همه شون بود . مدیا چای رو دم کرد و در یخچال رو باز کرد و بهونه ای که برای بیرون رفتن از خونه دنبالش بود رو پیدا کرد زود گفت : پنیر نداریم . بیا بریم بخریم تو راه واسم تعریف کن..

بعد چشمکی به لیدا زد و لیدا از اینکه می تونست با مدیا تنها باشه نفس عمیقی کشید . ته دلش خوشحال بود که بالاخره می تونه این راز ممنوعه رو به یه کسی که قابل اعتمادیه بگه . شاید از دردی که

روی قلبش سنگینی می کرد کم می شد . بدون اینکه مونا و نیلو رو که هنوز خواب بودن بیدار کنن لباس پوشیدن و از خونه بیرون زدن . از جلوی خونه ی همسایه که رد می شدن و پرچم های مشکی تسلیت رو می دیدن ناخودآگاه دست همدیگه رو فشار دادن . یه پارک کوچیک نزدیکی خونه شون بود بدون اینکه برای خرید پنیر به سوپر برن رفتن سمت پارک . روی نیمکت زنگ زده ای نشستن و هوای تمیز صبحگاهی رو به ریه هاشون کشیدن . مدیا چیزی نگفت فقط در سکوت به رو به روش خیره شد . لیدا نمی دونست باید از کجا شروع کنه . اما دلش می خواست و مشتاق بود که حرف بزنه برای همین بی مقدمه گفت : مدی من کار اشتباهی کردم . با اینکه با کیان دوستم و یه رابطه ی جدی دارم اما .. عاشق پولاد شدم..

مدیا که همین حدس رو زده بود و آمادگی شو داشت اما از صراحت لیدا متعجب شد و هینی کشید . لیدا لبشو گزید و بغض کرد فقط زیر لب با صدایی آروم گفت : می دونم گند زدم..

مدیا دلش به حال لیدا سوخت . توی این مدت که لیدا رو می شناخت همیشه عذاب کشیدنش رو دیده بود . زیر لب گفت : پولاد از کجا

اومد؟؟

لیدا کاملا به سمت مدیا چرخید . حتی حرف زدن از پولاد خوشحالش می کرد و مدیا کاملا اینو متوجه شد . لیدا شروع کرد به تعریف کردن : " یه روز که بازم مته همیشه سر چیزای مسخره با کیان بحثم شده بود و داشتم از دانشگاه میومدم خونه رفتم بنزین بزنم که پولاد رو اونجا دیدم . پولاد تو پمپ بنزین کار می کنه . وقتی دیدمش یه جور عجیبی بود . یه حس خاصی بهش داشتم . وای مدی باورت نمی شه .. امکان نداره آدم تو یه لحظه به یه آدم غریبه حس خاصی پیدا کنه اما من بهش احساس داشتم . گذشت و گذشت .. همیشه دیگه هر وقت می خواستم بنزین بزنم می رفتم اونجا . اونم منو نگاه می کرد . یه ارتباط چشمی خیلی ساده که منو آروم می کرد . اون مسکن دردای من شده بود . تا اینکه یه شب بود که " ...

لیدا سکوت کرد و توی ذهنش خاطره ی اون شب رو مرور کرد و زیر لب زمزمه کرد : " همون شبی که نیلوفر تولدشو خونه ی مهران گرفته بود . کیان بهم زنگ زد . یادته چقدر باهام دعوا کرد ؟؟ اونقدر روی اعصابم راه رفت که دیوونه شدم . با اینکه اصلا تو فاز مشروب و مست شدن نبودم اما اونقدر دیوونه م کرد که وقتی شماها تو تاریکی و بین رقص نورا می رقصیدین من گوشه ی خونه گریه می کردم و مشروب می خوردم " ..

میون حرفش مدیا گفت : همون شب که یه هو غیبت زد .. ؟

لیدا سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت : " از خونه زدم بیرون . دیگه نمی تونستم اونجا رو تحمل کنم . داشتم خفه می شدم .  
حالم اصلا خوب نبود کاملا مست شده بودم . یه راست ماشینو سوار شدم و رفتم همون پمپ بنزین . اونقدر رفته بودم و اومده بودم که شیفت پولاد رو حفظ شده بودم . به خاطر بارونی بودن هوا خیابون تقریبا خلوت بود تو پمپ بنزین هم هیچ کس نبود . منم همون طور که رانندگی می کردم گریه می کردم وقتی رسیدم پمپ بنزین پولاد جلو اومد تا کارت رو ازم بگیره اما وقتی قیافه مو دید گفت : اتفاقی افتاده خانوم؟؟

فقط در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم . یه سطل اونجا بود زود رفتم و توش بالا آوردم . بعد اونقدر حالم بد بود که همونجا روی زمین نشستم . پولاد و یکی دیگه از کسایی که اونجا کار می کرد به سمتم اومدن . پولاد گفت : خانوم حالتون بده؟؟ کمکی از ما برمیاد؟؟

اون دوست دیگه ش هم همین طور . اونقدر حالم بد بود که فقط سوئیچ رو گرفتم سمتشون که ماشین رو از لاین بیارن کنار . درست



یادم نیست چی شد . می توئم بگم یه ربع با اینکه بیدار بودم و چشمام باز بود اما یادم نیست که چه اتفاقی افتاد . وقتی به خودم اومدم که پولاد لیوان آبی سمتم گرفته بود . یه لیوان شیشه ای کثیف و پر از لک . اما من با اشتیاق خوردمش " ..

مدیا با محبت به دوستش لیدا که با حسرت اون خاطره رو خیلی جزئی تعریف می کرد زل زد . می دونست که لیدا داره اون خاطره رو خیلی واضح می بینه و از این که می دید لیدا که از یه خانواده ی سطح بالا و مرفه اومده و اوایل خیلی به قول خودشون تیتیش مامانی بود چقدر ساده عشقشو به پولاد نشون می داده . عشق و علاقه ای که فقط مدیا می تونست اونو از آب خوردن لیدا توی اون لیوان چرکی و لک دار بفهمه . لیدایی که اوایل از لیوان بقیه آب نمی خورد . سعی کرد به بقیه ی حرفای لیدا گوش کنه .

لیدا داشت می گفت : " بعد بهم کمک کرد توی ماشینم که حالا یه کنار پارک شده بود بشینم . لیوان رو ازم گرفت و گفت : مست کردین؟؟

فقط سرمو تکون دادم گفت : پس بهتره رانندگی نکنین .. خطرناکه ..

فقط بهش گفتم که حالم خوبه . کسی صداش می کرد . نگاه معذبی به پشت سرش انداخت و گفت : من یه ربع دیگه شیفتم تموم می شه . اگه مایل بودین من می تونم همراهتون پیام که مشکلی پیش نیاد .. چون .. شما .. با این وضع ..

کسی صداش کرد قبل از اینکه اجازه بدم جمله شو کامل کنه فقط گفتم : عالییه . صبر می کنم " ..

اشک توی چشمهای لیدا جمع شد . صورتشو با کف دستهایش پوشوند و غرید : مدی خجالت می کشم بگم با این که با کیان بودم اما از این که یه راهی برای نزدیک شدن به پولاد داشتم خوشحال بودم ..

مدیا به آرومی دستهای لیدا رو پایین کشید و با ملایمت گفت : لیدا گریه نکن ..

لیدا چشمهایشو باز و بسته کرد . می دونست .. خوب می دونست که هیشکی احساسشو درک نمی کرد . هیشکی نمی دونست گیر دادن های کیان و بد دل بودنش چقدر به لیدا فشار میاورد . هیشکی نمی دونست که حس رها شدن از کیان به طرز خاصی با بودن با پولاد

ادغام شده بود . اما با همه این چیزا دلش می خواست برای یه نفر بگه . شاید مدیا می فهمید . برای همین ادامه داد : " صبر کردم تا ساعت نه که شیفتش تموم شد لباساشو عوض کرد و اومد . بهش گفتم پشت فرمون بشینه و خودم تو اون حالت بی هوش و هوشیاری که بودم کنارش نشستم و زل زدم به همه ی حرکاتش . ازم آدرس پرسید اما اونقدر گیج بودم که نمی تونستم یه آدرس درست بهش بدم . یادمه که چه آهنگی گوش می کردیم " ..

قبل از اینکه لیدا اسم آهنگ رو بگه مدیا به طعنه گفت : می دونم . هدفِ رضایا .. مته همیشه!!!

لیدا پوزخند زد و گفت : " آره .. خلاصه توی راه نمی دونم چه مرگم شده بود راه درد و دلم باهاش باز شده بود هی می گفتم : دیگه از این زندگی خسته شدم . کاش امشب آور دوز می کردم می مردم . توی این زندگی دیگه هیچ دلخوشی واسم نمونده . بیزارم از این روزا .

اونم همه حرفامو گوش می کرد تا اینکه بالاخره از کوره در رفت و گفت : بچه سوسول .. من نمی دونم سر چی اینقدر مست کردی و

داری این چرندیاتو می گی .. اما هرچی هست فقط برو خداتو شکر کن که جای آدمایی مته من نیستی..

بعد چپ چپ بهم نگاه کرد و غرید : اعصابمو خورد کردی..

یه سیگار روشن کرد و کشید . رسیدیم خونه . پارک کرد . می خواست پیاده بشه که گفتم : ازت ممنوم..

نگاه چپی بهم کرد و گفت : من فقط جلوی خودکشی یه بچه سوسولو گرفتم که حتما سر یه شکست عشقی مسخره این تصمیمو گرفته بود..

این خیلی برام گرون تموم شد برای همین گفتم : شکست عشقی مسخره؟؟ آره تو بگو مسخره .. چیزی که روش برنامه ریزی می کنی و چند سال احساس و وقتتو روش می ذاری شاید از نظر تو مسخره باشه..

پولاد بی خیال و بی تفاوت نگاهم کرد و گفت : آره .. مسخره ست .. برو خونه بگیر بخواب .. شاید صبح که بیدار شدی و فارغ شدی فهمیدی چقدر چرند تحویل من دادی..

بعد از ماشین بیرون رفت و گفت : شب خوش..

دنبالش پیاده شدم و گفتم : صبر کن برات آژانس بگیرم .. به خاطر من تا اینجا اومدی..

بعد به مدیا نگاه کرد و گفت : می دونی بهم چی گفت ؟؟

مدیا سرشو تکون داد و گفت : نه..

لیدا گفت : بهم گفت خرج آژانست تا اون پایین مایینا زیاد می شه..

بعد قطره های اشک روی گونه هاش چکید و گفت : " مدیا دیگه نتونستم از پولاد خلاص شم . اونقدر وقتایی که کیان اذیتم می کرد و مصمم می شدم که باهاش تموم کنم رفتم و اومدم تا تونستم با پولاد دوست شم . بهش نگفته بودم که ت یه رابطه ی دیگه هستم . اونم نمی دونستم وقتی یه کم از وضعیت زندگی ش و نوع برخوردش با اتفاقی که براش افتاده بود فهمیدم کم کم عاشقش شدم . اولاش عشق نبود . یه راه فرار از غرغرا و گیر دادنای کیان بود اما بعدش .. عاشقش شدم . بهش دروغ گفته بودم اما با هم یه رابطه ی سالم داشتیم . هیچ وقت بهم نگفت و به روم نیاورد اما .. می فهمیدم که

بهم علاقه مند شده . می فهمیدم که چون تو زندگی شم چقدر تلاشش بیشتر شده . چقدر انرژی گرفته . اما ماه هیچ وقت پشت ابر نیم مونه .. بعد از چهار ماه که یه جورایی دیگه با هم بودیم و همزمان با کیان هم رابطهای اجباری مو داشتیم بالاخره اینو فهمید . به محض اینکه فهمید دیگه همه چی رو تموم کرد . جمله ای که گفت رو هیچ وقت یادم نمی ره ، گفت : بهتره بری لیدا .. نمی خوام فکر کنم که این همه مدت تو چشمای ناموس مردم زل می زدم و دنبال عشق می گشتم ..

هرچی بهش گفتم اینی که بین من و تو بوده عشق بوده و اون عشق نیست فقط گفت برو " ..

لیدا دوباره اشک ریخت و مدیا که دلش خیلی برای لیدا سوخته بود به آرومی دستشو روی موهای لیدا کشید و سر لیدا رو روی شونه های ظریف ودش گذاشت و لیدا چقدر به این محبت نیاز داشت . زیر لب گفت : دیشب دستم به هیچ جا بند نبود . هیچ کس جز پولاد نمی تونست آرومم کنه .. برای همین دست خودم نبود که رفتم خونه ش . اون خونه امن ترین جای دنیا بود برام .

مدیا فقط گفت : اوهوم..

سکوت کرده بود تا لیدا حرفاشو بزنه و آروم بشه . لیدا زیر لبی گفت : دارم می سوزم مدی .. از یه طرف هیچ جوری نمی تونم از کیان خلاص شم تا شاکی می شم و می خوام تمومش کنم قول می ده همه چی رو درست می کنه . اما باز یادش می ره . از یه طرفم می دونم دیگه پولاد حتی اگه معجزه هم بشه بر نمی گرده سمت من .. می دونم و دارم می سوزم .. مدی دارم از درون می سوزم..

مدیا همونطور که دست لیدا رو نوازش می کرد اشک ریخت . تا حالا عشق به یه مرد رو تجربه نکرده بود اما با حسی عجیب باهاش همزاد پنداری می کرد و خودش دلیل این حس رو نمی دونست .. : "عاشق کسی بودن و دونستن این که هیچ وقت بهش نمی رسی " ..

نیم ساعت بعد مدیا و لیدا به خونه رسیدن . لیدا احساس سبکی می کرد و مدیا توی فکر فرو رفته بود . از حرفای لیدا و حسی که از اون حرفا بهش منتقل شده بود احساس غریبی داشت احساس می کرد شونه هاش سنگین شده . بغض داشت اما می گفت و می خندید تا روحیه ی لیدا رو عوض کنه . بهش قول داده بود که همیشه کمکش

می کنه و تو هر شرایطی روش حساب کنه . درو که باز کردن و وارد شدن مونا رو توی حیاط دیدن که زل زده بود به دیوار همسایه کناری . سلام کردن . مونا به خودش اومد و وحشتزده به سمتشون چرخید زیر لب سلام گفت . مدیا پرسید : چیزی شده مونا؟؟

مونا نگاهش به چشمهای نگران مدیا افتاد و خندید و گفت : نه دنبال یه گربه ی فوضول بودم . پرید رو دیوار رفت .

مدیا لبخندی آرامش بخش زد و گفت : خیالم راحت شد . فکر کردم روحه رو دیدی..

بعد با هم وارد خونه شدن . اما لیدا با تیز بینی نگاهش به مونا بود . می دونست که جریان گربه دروغ بوده صرفا به خاطر این که مدیا نگران نشه . داخل خونه نیلوفر پتوی مخصوص خودش رو دورش پیچیده بود و خر و پف می کرد . به خاطر انحراف بینی ش همیشه خر و پف می کرد . دخترا از صدای خر و پف نیلوفر خندیدن و چشمهای مدیا برق زد و گفت : بچه ها بیدارش بکنیم؟؟

لیدا و مونا خندیدن و به سمت نیلوفر دویدن . بهش که رسیدن شروع کردن به اذیت کردنش . مدیا گوشه ی شالش رو به بینی نیلوفر



می کشید و لیدا کف پاهاشو قلقلک می داد . قبل از اینکه مونا دست به کار بشه نیلوفر با جیغ جیغ بیدار شد و شروع کرد به فحش دادن . کلا اخلاق نیلوفر همین جوری بود . با فحش دادن از خواب بیدار می شد و با فحش می خوابید . البته فقط با دوستاش اینجوری بود . نیلوفر موهای به هم ریخته شو یه طرف شونه ش ولو کرد و گفت : الهی بمیرین .. اون از دیشب که کوفتم کردین اینم از الان..

مدیا با شیطنت گفت : خب عزیزم آرش واست پیغام فرستاده . حیف بود بیدارت نکنیم..

چشمهای نیلوفر برق زد و گفت : جونِ من؟؟

بعد تند تند موهاشو مرتب کرد و گفت : چی گفته؟؟

هرسه تاشون غش غش خندیدن و لیدا گفت : خاک تو سر پسر بازت کنن..

نیلوفر با بالشتش افتاد به جون اون سه تا و جیغ می زد : کثافتا منو دست می ندازین؟؟

اما دخترا فقط می خندیدن . انگار با اومدن خورشید و روشن شدن هوا تمام اتفاقات شب گذشته رو از یاد برده بودن . با هم صبحانه خوردن و بعد حاضر شدن تا به کلاس هاشون برن . مونا اون روز ده صبح کلاس نداشت و باید خونه می موند . ناهار امروز هم نوبت اون بود برای همین توی اتاق مشترکش با لیدا روی زمین نشسته بود و زل زده بود به تخته اوجا که لیدا برای برداشتن کیف پولش وارد اتاق شد با دیدن مونا هینی کشید و مونا به سمتش چرخید . لیدا زود گفت : مونا اتفاقی افتاده؟؟

مونا نمی خواست نگرانش کنه اما اگه به لیدا نمی گفت قطعا دیوونه می شد . زیر لب گفت : با صدای خوردن یه چیزی به شیشه ی حیاط بیدار شدم..

لیدا زود گفت : همون گربه هه بود؟؟

مونا با نگرانی گفت : نه جریان گربه رو از خودم ساختم تا مدی رو نگران نکنم.

لیدا با هیجان نشست و گفت : خب؟؟

مونا نگاهی نگران به در نیمه باز اتاق انداخت تا مطمئن شه اون دو تا پشت در نیستن بعد گفت : بیدار شدم رفتم توی حیاط احساس کردم یه چیزی مته یه شبه سفید روی دیوار مشترکمون با همسایه دیدم..

لیدا با هیجان گفت : خب؟؟

مونا غرید : نمی دونم . شاید خیالاتی شدم لیدا..

لیدا گفت : پاشو حاضر شو مونا . تو هم با ما میای دانشگاه . نباید تنها بمونی..

مونا با پوز خند گفت : ازش نمی ترسم..

لیدا غرید : زر زن..

مونا سرشو پایین انداخت و گفت : ناهار امروز با منه .. باید بمونم و ناهار درست کنم..

لیدا پوفی کشید و گفت : به درک .. بیرون می خوریم..

مونا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت : مته اینکه قوانینمون یادت رفته که هر روز نوبت کسی بود ناهار درست کنه و اون نکرد باید خودش به همه ناهار بده..

بعد سرشو پایین انداخت و گفت : من اونقدری پول برام نمونده که بتونم مهمونتون کنم..

لیدا غرید : بی خیال .. من بهت قرض می دم..

مونا نگاه تندی بهش کرد و گفت : هنوز کلی پول که بهم قرض دادی بهت بدهکارم .. بی خیال . من چیزی م نمیشه..

لیدا غرید : لجباز!

و به نیلوفر که صداس می کرد گفت : اومدم..

یه ربع بعد لیدا و مدیا و نیلوفر توی ماشین لیدا نشسته بودن و به سمت دانشگاه می رفتن . مونا به محض اینکه تنها شد احساس ترس کرد . خونه توی سکوت فرو رفته بود . با خودش به این فکر می کرد که ای کاش حرف لیدا رو قبول کرده بود و باهاشون می رفت . از اتاق

خارج شد و تلویزیون کوچک خونه شون رو روشن کرد . رختخواب های نیلوفر هنوز وسط حال بود . از بس که این دختر تنبل بود . برای اینکه حواسش پرت بشه رختخواب هارو جمع کرد و نگاهش افتاد به ساعت . فقط پنج دقیقه گذشته بود . صدای تلویزیون رو بیشتر کرد تا جز صدای بازیگرای فیلم صدای دیگه ای رو نشنوه . رفت آشپزخونه و مشغول مرتب کردن آشپزخونه شد . ظرفای صبحانه رو شست . بعد گاز رو تمیز کرد . سینک رو تمیز کرد . خوراکی های توی یخچال رو مرتب کرد و رفت سمت کابینت تا ببینه اگه هنوز بسته ماکارونی دارن برای ناهار ماکارونی مخصوص سرآشپز مونا خانوم رو درست کنه . به محض اینکه در کابینت رو باز کرد . صدای پر زدن به گوشش خورد و پرنده ای سیاه به صورتش خورد . جیغ کشید و زود به عقب برگشت . کلاغ سیاه رنگی به سمتش در پرواز بود جیغ کشید و فقط تونست دستشو جلوی صورتش بگیره . کلاغ بهش رسید و بهش نوک می زد . با عجله از آپزخونه بیرون دوید بدون اینکه امیدی داشته باشه کسی صداشو بشنوه جیغ می کشید . از آشپزخونه خارج شد و درو پشت سر خودش بست . پشت دست راستش از نوک کلاغ خونی شده بود . قفسه ی سینه ش بالا و پایین می شد . نمی دونست باید چی کار کنه وقتی چشمش به تلویزیون افتاد که خاموش شده

بود دوباره ضربان قلبش بالا رفت . با احساس نا امنی به اطراف نگاه کرد . نمی دونست باید چی کار کنه . خیلی می ترسید . دلش برای مامان بزرگ و بابا بزرگش تنگ شد . حتی همون لحظه داشت به این فکر می کرد که کاش به حرف لیدا گوش کرده بود . افکار مختلف به مغزش هجوم آورده بودن . توی سرش نبض می زد . یه لحظه به خودش اومد و نفسی عمیق کشید و ترس رو از خودش دور کرد . رفت سمت تلویزیون و روشنش کرد . در آشپزخونه رو هم با احتیاط باز کرد و داخلش رو دید زد . کلاغ توی آشپزخونه نبود ، حدس زد باید از پنجره ی باز آپشزخونه خارج شده باشه رفت داخل آشپزخونه و در حالی که خون های روی دستش رو می شست زیر لب آهنگی رو زمزمه می کرد..

XXXXXXXXXX

پولاد در حالی که داشت بقیه ی پول مشتری رو می داد نگاهش ته صف افتاد به 206 سفید لیدا . بدون اینکه به راننده نگاه کنه مهدی رو صدا زد و گفت : یه دقیقه حواست به این لاین باشه من برم دستشویی..

مهدی برایش دست تکون داد و پولاد با عجله به سمت دستشویی ها رفت . خودش هم نمی دونست چرا اینقدر سخت می گیره . اصلا دلش نمی خواست دوباره تو چشمهای لیدا نگاه کنه و یادش بیاد که این حق رو نداره . یادش بیاد که لیدا ناموس یکی دیگه ست . شاید خیلی کارا تو زندگی ش کرده بود اما ناموس سرش می شد . آره .. این یه قلمو حسابی حالی ش بود . رفت توی دستشویی اما فقط دستای کثیف و چرکش رو شست و مشتی آب تو صورتش ریخت . پوست سبزه ش تیره تر از قبل شده بود . نگاهش افتاد به دستای زبر و مردونه ش . چقدر دلش می خواست با این دستها دستای ظریف لیدا رو بگیره . چقدر خوشحال بود که تا حالا بهش نزدیک نشده . وگرنه پیش وجدانش شرمنده می شد . لیدا .. لیدا .. اه .. نباید دیگه به لیدا فکر می کرد . لیدا ناموس یکی دیگه بود . لیدا مال اون نبود .. خدا می دونه چقدر این جمله رو بهش گفته بود اینکه : " تو تیکه ی من نیستی دختر .. من لیاقت تورو ندارم " ..

دوباره نگاهش تو آینه ی کثیف و نقطه نقطه ی دستشویی پمپ بنزین به خودش افتاد . موهاشو که بالا می زد چشمش به ساعت مچی مارکدارش با بند چرم قهوه ای ش افتاد . آخه کجای این ساعت به

تیپ و هیکلش و لباسای ارزونش می اومد که آرش واسه تولدش اینو گرفته بود ..؟؟

پوزخند زد ، هه .. تولد .. اون روز لعنتی که کاش هیچ وقت نمیومد .  
که کاش می تونست به عقب برگرده و اون روز رو پاک کنه.

با خودش به این فکر کرد که حتما تا حالا لیدا بنزین زده و رفته و  
بهتره تا صدای مهدی در نیومده بره اما به محض اینکه در دستشویی  
رو باز کرد نگاهش افتاد به لیدا.

هول شد و فقط گفت : سلام..

لیدا با حرص گفت : منو می بینی در میری ..؟

پولاد فقط گفت : ندیدمت..

لیدا همیشه وقتی حرصش می گرفت تابلو می شد و الانم درست از  
همون وقتا بود . مشتش هاشو گره کرد و گفت : دروغ نگو پولاد .. فقط  
دروغ نگو..



دندوناشو روی هم کشید و پولاد خنده ش گرفت اما خنده شو پنهان کرد و گفت : حرص نخور..

توی چشمهای لیدا اشک جمع شد : پولاد .. من که صد بار گفتم اشتباه کردم . اصلا غلط کردم . نباید بهت دروغ می گفتم اما این...

صدای خشدار مهدی باعث شد لیدا سکوت کنه که می گفت : اینجایی پولاد؟؟ بیا دیگه .. شلوغه .. دست تنهام!

پولاد زیر لب گفت : ببین لیدا خانوم .. از وقتی حقیقت رو فهمیدم برام با .. با..

کمی مکث کرد بعد با دستش به یه دختر که توی یکی از ماشین ها بود اشاره کرد و گفت : با اون دختر هیچ فرقی نداری .. خداافظ..

از کنارش رد شد و رفت سمت مهدی..

شونه های لیدا به وضوح می لرزید . کلمه ی " لیدا خانوم " خیلی برآش گرون تموم شده بود . خیلی .. مشت هاشو گره کرد و به سمت

ماشینش که اون طرف خیابون پارک کرده بود رفت . حتی نفهمید که پولاد رفتنش رو با چه حسرتی نگاه کرد..

امیدوارم برگردم ببینم یه عالمه نقد و مثبت و تشکر دارم..

پولاد با صدای مهدی چشم از اون طرف خیابون که لحظاتی پیش ماشین لیدا از اونجا رفته بود برداشت و توجهش رو به مشتری که می خواست پول بنزینش رو حساب کنه جلب کرد . از مکالمه ای که با لیدا داشت ناراحت بود . شاید نباید اینقدر تند برخورد می کرد . اما لیدا رو می شناخت . اگر با لیدا ملایم بود ، اون فراموشش نمی کرد ، ترکش نمی کرد و پولاد علی رغم میل باطنی ش اینو می خواست . سرش خیلی شلوغ بود و نیاز داشت که یه سیگار بکشه . سال ها بود که سیگار همدم همه ی تنهایی ها و غصه هاش بود . الان واقعا به یه سیگار نیاز داشت . از شلوغی پمپ بنزین و بوی بنزین که حالا دیگه بهش عادت کرده بود خسته شده بود . هنوز یک ساعت و نیم تا پایان این شیفت مونده بود . قبل از اینکه خوشحال بشه که بعدش آزاده یادش اومد که باید شیفت بعدی رو هم بمونه . اجاره ی خونه ش زیاد شده بود و مجبور بود که دو شیفته کار کنه . دست تو موهاش فرو برد و جواب یکی دیگه از مشتری هارو داد . کمی که

پمپ بنزین خلوت شد به مهدی سپرد که می ره سیگار بکشه . همون طور که به سمت کوچه ی پشتی پمپ بنزین می رفت و سیگار می کشید گوشی ش زنگ خورد . با بی تفاوتی گوشی قدیمی و ارزون قیمتش رو که روی صفحه ش پر از خش بود رو از جیب لباس فرم آبی رنگ پمپ بنزین در آورد . به خاطر نور خورشید و خش خش بودن صفحه ی گوشی ش نمی تونست اسم تماس گیرنده رو ببینه . برای همین جواب داد : بله..

صدای مضطرب و پر استرس لیدا توی گوشش پیچید : سلام پولاد .. تورو خدا کمکم کن..

شنیدن صدای دختری که اولین عشق زندگی ش بود و باید با یه حسرت همیشگی اسمش رو می برد تو اون وضعیت دگرگونش کرد با نگرانی گفت : چی شده؟؟

صدای گریون لیدا رو شنید : مونا .. مونا .. تنها بود خونه .. الان که اومدم .. وای پولاد .. به دادم برس..

بعد صدای گریه های دخترونه ش توی گوشش پیچید . پولاد گفت که زود خودشو می رسونه . نفهمید با چه بدبختی پمپ بنزین رو بیچونه

. مطمئنا اگه یکی دو بار دیگه این کارارو می کرد کم کم باید قید اینجا رو هم می زد . تازه با چه بدبختی این کارو پیدا کرده بود . اگر اینو از دست می داد دوباره باید به کارای قبلی ش رو می آورد . وای که حتی فکر کردن به اون کارا هم دلش رو می لرزوند . نفهمید چطور فرم آبی رو لباس هاش عوض کرد و تاکسی سوار شد . وقتی رسید سر کوچه شون در حالیکه می دوید شماره ی لیدا رو گرفت . لیدا که جواب داد پولاد جلوی در رسیده بود فقط بهش گفت که " درو براش باز کنه " .

لیدا با عجله دکمه ی آیفون رو زد و رفت پشت پنجره . پولاد کل حیاط رو دوید لیدا براش درو باز کرد و سلام کرد . پولاد سراسیمه بود گفت : چی شده؟؟

لیدا از اینکه می دید برای پولاد مهم بوده احساس خوبی داشت اما اونقدر نگران مونا بود که وقت نکرد از احساسش لذت ببره گفت : نمی دونم .. به یه جا زل زده .. اصلا نمی فهمم چه بلایی سر این دختر اومده .. خونه تنها بود ..وقتی من رسیدم...

پولاد پرید وسط حرفش و گفت : الان کجاست؟؟

لیدا به سمت تنها مبل دو نفره ی خونه شون رفت . مونا رو روی اون مبل خوابونده بود . چشمهای مونا کاملا باز بود بدون هیچ احساسی . پولاد از دیدن اون چشمهای درشت مشکی که حالت فوق العاده خاصی داشت کمی ترسید . زیر لب گفت : مونا خانوم؟؟

مونا با نگاه خیره ای زل زد به پولاد و لبهاشو روی هم فشار داد.

لیدا بغض داشت . چشمهاشو بست و گفت : حتی یه کلمه هم با من حرف نزده پولاد..

پولاد خیلی نگران شده بود غرید : چطور تنهات گذاشتین؟؟

لیدا از نگاه خشمگین پولاد ترسید . سرشو پایین انداخت و گفت : خودش لجبازی کرد..

پولاد دستهاشو مشت کرد و گفت : برو یه لیوان آب بیار بپاشیم تو صورتش..

لیدا هنوز ایستاده بود که پولاد داد زد : بدو لیدا..

لیدا رفت آشپزخونه . پولاد مستعصل بود . اصلا نمی دونست چرا مونا اینجوری شده . انگار که اون نگاه مال اون چشم ها نبود . وقتی لیدا اومد و لیوان آب رو به صورت مونا ریخت . پولاد چند بار توی گوش مونا زد . مونا با حالتی عجیبی هیینی کشید و چشمهاشو باز و بسته کرد . وقتی چشم هاش باز شد دیگه اون حالت ترسناک قبل رو نداشت . وقتی متوجه موقعیت خودش شد که لیدا با عطش بغلش کرد . اشک روی گونه های مونا ریخت . از فراز شونه ی لیدا سرشو برای پولاد به نشانه ی احترام تکون داد . همه شون گیج بودن و نمی دونستن که چه اتفاقی افتاده . تا این که پولاد بین گریه های لیدا پرسید : دقیقا چه اتفاقی افتاد مونا خانوم؟؟

مونا آب دهنشو قورت داد و گفت : نمی دونم..

لب هاش می لرزید . پولاد حدس زد که مونا نمی خواد تعریف کنه خواست سوال دیگه ای بپرسه که صدای پر از بغض مونا توی گوشش پیچید : چرا می دونم . الان یادم اومد . یه کلاغ توی کابینت بود که تا درو باز کردم بهم نوک زد . بعدش دیدم که تلویزیون خاموش شد . خیلی ترسیده بودم اما سعی کردم بهش غلبه کنم . رفتم که زخم دستمو بشورم که یه سایه از پشت پنجره ی آشپزخونه رد شد . منم

ترسیدم و به یخچال تکیه دادم . همه جا رو زیر نظر گرفته بودم . یه هو احساس کردم کسی کنارمه همونجوری از گوشه ی چشم سمت راستمو نگاه کردم که همون سایه غبار گرفته رو دیدم . جیغ زدم و از سرمای شدید و احساس نفس تنگی از هوش رفتم..

لیدا غرید : تو آشپزخونه از هوش رفتی؟؟

مونا با گریه سرشو تکون داد . لیدا هم گریه ش گرفته بود . دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت : من توی پذیرایی پیدات کردم..

موهای بدن مونا راست شد . حس خوبی از حرف لیدا بهش دست نداد . مخصوصا که چشمش به ساعت افتاد و فهمید چند ساعتی رو تو اون حالت بوده . لیدا برای مونا تعریف کرد که " چشمه‌هاش باز بوده اما هیچی نمی گفته " و مونا بیشتر دچار لرز شد . پولاد احساس کرد باید به اون دو تا دختر یا اون چهار تا دختر کمک کنه . نمی دونست چرا؟؟ اصلا به اون ربطی نداشت که خودشو قاطی این مسئله کنه اما .. اما .. نگاه لیدا .. دختری که بیشتر از جونش دوستش داشت دیوونه ش می کرد . اصلا به درک که اون دختر مال خودش نمی شد . به درک که اون ناموس یکی دیگه بود . به درک که باید برای همیشه

ازش دور می شد . الان باید کمکش می کرد . الان وقتش بود .. لیدا و دوستاش به اون نیاز داشتن . زیر چشمی نگاهی به مونا که موهای لخت و کوتاه مشکی ش پریشون و آشفته شده بود کرد و گفت : فکر کنم باید کاری که اون روح می خواست رو انجام میدادین ..

مونا اصلا دلش نمی خواست که اینو بگه اما چون می دونست برای انجام دادن اون کار قطعا به دوتا مرد احتیاج پیدا می کنن با پررویی گفت : البته .. " انجام می دادیم , بهتر از " انجام می دادین " هست . چون شما هم توی جمع بودین ..

این جمله ی مونا باعث شد پولاد حالت دفاعی به خودش بگیره و گفت : جانم ؟؟؟ شما مارو قاطی این بازی کردین .. این قضیه هیچ ربطی به من و آرش نداره . ما اصلا مسئولیتش رو به عهده نمی گیریم .. خودتونم می دونین ..

مونا با اون چشمهای درشت و خاصش زل زد تو چشمهای عصبانی پولاد و گفت : چه خواسته چه ناخواسته شما هم تو این جریان هستین ..



پولاد عصبی شد . باید سیگار می کشید . چیزی نگفت فقط کمی از دخترا فاصله گرفت و سیگارشو آتش زد . لیدا نگاهی به مونا کرد و زیر گوشش گفت : چی می گی مونا؟؟ اونا مجبور نیستن به خطر بیفتن . این مشکل ماست..

مونا با بغض گفت : لیدا من مجبورم اینو ازش بخوام حتی اگه خودخواهی باشه . ما به اینکه یه مرد کنارمون باشه نیاز داریم..

چند قطره اشک روی گونه ش چکید و گفت : مهم نیست اون دوتا چقدر از من متنفر بشن , چون من مجبور شون می کنم همراهمون باشن..

لیدا چیزی نگفت . شاید از اینکه اینجوری می تونست یه بهانه برای دیدن پولاد داشته باشه خوشحال هم بود . نگاهش به پولاد بود که پشت به اون ها جلوی پنجره ی شکسته ایستاده بود و سیگار می کشید . شونه های پهن پولاد رو دوست داشت . حتی موهای پر پشتش رو .. عاشقش بود . اینو با تک تک سلول های بدنش حس می کرد..

\*\*\*\*\*

مدیا مقنعه شو درست کرد و پایین پله ها ایستاد . قطعاً کلاس نیلوفر هم تموم شده بود . این اولین کلاسی بود که با هم نبودن . اونم به خاطر این که نیلوفر با استادی که مدیا باهاش برداشته بود لج بود و بدون اینکه به مدیا بگه کلاسشو عوض کرده بود . نگاه مدیا روی پله ها بود و منتظر نیلوفر بود . کمی بعد نیلوفر در حالیکه با مهران احمدی در حال صحبت کردن بود بالای پله ها ظاهر شد . مدیا ناخودآگاه اخماش توی هم رفت . از این که می دید نیلوفر اینقدر با پسرهای کلاس گرم می گیره حرصش می گرفت . نفهمید مهران چی گفت که نیلوفر غش غش خندید . مدیا بدون اینکه متوجه باشه داشت بند کیفش رو از حرص می فشرد . نیلوفر مته همیشه خیلی خوب لباس پوشیده بود . یه مانتوی سورمه ای روشن با شلوار جین مشکی تنگ و مقنعه ی مشکی . موهاش فرق کج بود و آرایش همیشگی ش رو داشت . مدیا با خودش فکر کرد که چقدر نیلوفر جذاب و خوشگله . عاشق اون چالی بود که موقع خندیدن رو لپ راست نیلوفر می افتاد . نیلوفر تا بهش رسید با ذوق سلام کرد و از مهران خدافظی کرد . مدیا دست نیلوفر رو گرفت و گفت : چه خبر؟؟

نیلوفر گفت : هیچی .. فکر کنم مهران می خواد باهام آشنا شه .. به نظرت مهران بهتره یا آرش؟؟

مدیا پفی کشید و از این که می دید نیلوفر فقط توی همین فکر  
هست حرص خورد اما برای این که نیلوفر رو که بهترین و صمیمی  
ترین دوستش بود ناراحت نکنه گفت : خودت می دونی که مهران  
چقدر کثافته..

نیلوفر لباسو جمع کرد و گفت : اینجوری نگو . اونقدرم بد نیست..

مدیا با اخم تو چشمای نیلوفر نگاه کرد و نیلوفر خندید و گفت : باشه  
قبول لشه .. ولی من که نمی خوام تا ابد باهاش بمونم..

بعد کمی مکث کرد و گفت : اصلا اگه جور شد با هردوشون می مونم  
ببینم کدوم مناسب تره .. چطوره؟؟

مدیا غرید : تو که می دونی من مخالف اینم که با دو نفر همزمان  
باشی چرا دیگه ازم نظر خواهی می کنی؟؟

نیلوفر لباسو جمع کرد خودشو لوس کرد و گفت : همه ش تو ذوقم  
می زنی..

مدیا با خودش فکر کرد چقدر دنیای نیلوفر کوچیکه . چقدر با دنیای خودش متفاوته . اما خیلی دوستش داشت . چون اون بهترین دوستش بود . با هم رفتن تو محوطه . نیلوفر گفت : مدی ما که عجله ای نداریم . امروز نوبت ناهار با موناست . میای یه کم بشینیم تو محوطه ..؟؟

چشمهای مدیا تو محوطه به جستجو پرداخت و وقتی مهران رو دید فهمید نیت نیلوفر چیه اما برای اینکه دلشو نشکنه گفت باشه قبوله . با هم روی نیمکت نشسته بودن و در حال حرف زدن بودن . البته چه حرف زدنی!!..

تمام مدت توجه نیلوفر به مهران بود و از دور می پاییدش و مدیا برای این که نیلوفر رو راضی ببینه هیچی نمی گفت و حتی به خودش حق نمی داد ازش دلخور شه . اون بهترین دوستش بود..

تو همین حال بودن که کسی بهشون نزدیک شد . نیلوفر زود از جاش بلند شد و گفت : به .. سلام آقا اشکان..

مدیا سرش پایین و با شنیدن اسم اشکان اعصابش به هم ریخت .  
اصلا حوصله ی این یکی رو نداشت . صدای اشکان مجبورش کرد  
سلام کنه که می گفت : سلام مدیا خانوم..

مدیا با اکراه سلام کرد . اشکان فقط گفت : مزاحمتون نمی شم .. فقط  
خواستم یه حالی بپرسم..

نیلوفر با ذوق گفت : اشکالی نداره ما...

فشاری که مدیا به دستش آورد باعث شد جمله شو تغییر بده و گفت  
: البته ما هم داشتیم می رفتیم..

اشکان خیلی مودبانه خداخافظی کرد و رفت . مدیا با حرص به نیلوفر  
نگاه کرد . نیلوفر با شیطنت گفت : بابا من نمی دونم تو چه مرگته  
مدی ..؟؟ پسره به این خوبی .. دانشجوی پزشکی عاشقت شده . تازه  
به قول خودت لَش و کثافت و دختر بازم نیست , اونوقت تو واسش ناز  
می کنی؟؟

مدیا حس غریبی بهش دست داد . دوست نداشت نیلوفر بهش اصرار کنه روی خوش به اشکان نشون بده . برای همین با ناراحتی گفت :  
من جوابمو بهش دادم . نمی خوام تا قبل ازدواج با کسی باشم..

نیلوفر زود گفت : خب اونم بعدش ازت خواستگاری کرد..

مدیا با حرص گفت : نمی خوام باهش ازدواج هم بکنم..

نیلوفر که اخلاق دوستش رو خوب می دونست دیگه اصرار نکرد . به شوخی گفت : ای بابا .. خب نمی خوای پاسش بده به من دیگه .. بابا من اگه یکی ازم خواستگاری کنه ازدواج می کنم و دیگه اینقدر دنبال کیس مناسب واسه ازدواج نمی گردم .. ببین تورو خدا . اندازه ی موهای سرم دوست پسر داشتم محض رضای خدا یکی شون ازم خواستگاری نکرده که منم قید پسر بازی رو بزنم..

مدیا دوباره حرصش گرفت . نمی دونست چرا از این حرفای نیلوفر حرص می خورد . شاید دلش نمی خواست نیلوفر اینقدر به این مسائل فکر کنه . اعصابش هم خورد شده بود برای همین غرید : خب بهتر نیست بریم دیگه ؟؟ مهران هم رفت سر کلاس..

نیلوفر موافقت کرد و با هم رفتن سمت اولین ایستگاه اتوبوس نزدیک دانشکده . توی راه در حالی که دست همو گرفته بودن و در سکوت قدم می زدن هرکدوم به یه چیز فکر می کردن . نیلوفر به این که : " ای کاش مدیا به اشکان که اینقدر پسر خوب و مثبتی بود و دانشجوی پزشکی بود و قطعا مورد خوبی بود جواب می داد و از این تنهایی در میومد "

و مدیا به این که " ای کاش نیلوفر عزیزش , بهترین دوستش این قدر تو این فکر نبود . ای کاش لیدا کلاشش زودتر تموم نمی شد و مجبور نمی شدن همه ی راه رو با اتوبوس تا خونه برگردن "

مدیا و نیلوفر با هم رسیدن خونه . دم در که کفشهاشون رو در میاوردن نگاهشون افتاد به یه جفت کفش مردونه . نیلوفر ابروهاشو بالا انداخت و با اشاره از مدیا پرسید : کیه ؟؟

مدیا هم شونه هاشو بالا انداخت . وارد که شدن چشمشون افتاد به پولاد . هر دو سیخ واستادن و سلام کردن . پولاد و لیدا و مونا به اون دو تا سلام کردن . نیلوفر زود گفت : اتفاقی افتاده بچه ها ؟؟ چرا به هم ریخته این ؟؟

لیدا زود گفت : نه .. چیز خاصی نیست..

مدیا که ترسیده بود گفت : پس چرا آقا پولاد اینجاست ؟؟

لیدا اخمی کرد و گفت : ای بابا می گم چیزی نیست دیگه..

مدیا خواست چیزی بگه که صدای محکم و پر تحکم پولاد توی گوش همه پیچید : بهتره همه بدونن چه اتفاقی افتاده..

لیدا زیر لب باحرص گفت : پولاد..

اصلا دلش نمی خواست مدیا و نیلوفر رو نگران کنه . اما شاید هم حق با پولاد بود..

نیلوفر با نگرانی گفت : چیو باید بدونیم ؟ چه اتفاقی افتاده ؟؟

پولاد کمی خودشو روی مبل جا به جا کرد و گفت : امروز که مونا خانوم خونه تنها بوده یه اتفاقی براش افتاده..



مدیا و نیلوفر جیغ خفیفی کشیدن و پولاد ادامه داد : ما به این نتیجه رسیدیم که اون روح تو این قضیه خیلی جدیه . یعنی مجبوریم کاری که خواسته رو براش انجام بدیم..

مدیا با ترس و من من کنان گفت : اما .. ما.. ما.. ما که نمی دونیم اون دقیقا چه کاری می خواست...

مونا گفت : البته یه راه دیگه هم داریم . این که یه مدت از این خونه بریم تا آب ها از آسیاب بیفته..

مدیا پوزخندی زد و گفت : اون وقت ما کجارو داریم بریم ??

لیدا زود گفت : خونه ی پولاد..

چشم های پولاد گرد شد , متعجب به لیدا نگاه کرد و گفت : جانم ?? چهار تا دختر بیاین خونه من ?? همسایه ها چی می گن..

لیدا حرصی گفت : پس نکنه می خوای ما رو تو این قضیه تنها بذاری  
؟؟؟

اخمای پولاد رفت توی هم . هیچ جوهره کنار نکشیده بود و یکسره باید تیکه هایی که دخترا می نداختن رو تحمل می کرد . مدیا گفت : لیدا .. این مشکل ما بود . چرا می خوای این بنده خدا رو هم تو در دسر بندازی .. ؟

قبل از اینکه پولاد چیزی بگه مونا گفت : حالا مشکل اونا هم هست . چه خواسته چه ناخواسته حالا اونا هم تو این جریان هستن .. پولاد چیزی نگفت . حوصله ی جر و بحث نداشت . اما نیش نیلوفر باز شد و گفت : پس زنگ بزنین آقا آرش هم بیاد ..

هر سه دختر چپ چپ نگاهش کردن و نیلوفر برای درست کردن حرفی که زده بود گفت : خب مگه اونم تو این جریان نیست . باید تو تصمیم گیری ها باشه و نظر بده دیگه .. مگه نه ؟؟

پولاد بدون هیچ حرف اضافه ای بلند شد و گفت : من بهش زنگ می زنم ..

نیلوفر ذوق کرد و برای مونا ابروهاشو بالا انداخت . پولاد برای زنگ زدن رفت تو حیاط به محض این که درو پشت سر خودش بست مونا

برای دخترا اتفاقات صبح رو البته به اصرار خودشون تعریف کرد .  
دختر دچار استرس شدن . مدیا گفت : اما با این که ساک ببندیم  
بریم خونه اون بنده خدا راضی نیستیم..

لیدا غرید : ما هیچ جای دیگه رو نداریم . این خونه خیلی برای موندن  
خطرناکه..

بعد سرشو پایین انداخت و گفت : اونجوری یه مرد پیشمونه..

نیلوفر با شیطنت گفت : دو تا مرد..

مدیا با اخم نگاهش کرد و نیلوفر لبخندشو قورت داد و چال روی لپ  
راستش محو شد . مونا گفت : تا وقتی بفهمیم دقیقا چه کاری باید  
برای اون روح انجام بدیم بهترین کار اینه که از این خونه دور بشیم..

مدیا گفت : اما مگه اون روح نیست؟؟ می تونه اونجا هم بیاد و  
اذیتمون کنه .. نمی تونه ؟

کسی چیزی نگفت و مدیا گفت : نمی تونه مونا؟؟

مونا شونه هاشو بالا انداخت و گفت : نمی دونم..

مدیا گفت : پس به نظر من اگه مطمئن نیستین بهتره مزاحم پولاد هم نشیم . دردسر واسش درست نکنیم..

نیلوفر گفت : من یه فکر دیگه دارم..

همه نگاهش کردن و نیلوفر گفت : می شه همین جا بمونیم و بگیم اونا بیان پیشمون..

لیدا پوفی کرد و گفت : اون وقت جواب این همسایه های فوضول رو چی بدیم ??

نیلوفر دستشو زیر چونه ش زد و گفت : می خواین یه بار دیگه روح رو احضار کنیم من مخشو بزنم .. ؟ آخه نه که قبل از مرگش با هم یه کم مراودات داشتیم , از اون لحاظ!!..

مدیا چپ چپ نگاهش کرد و مونا گفت : مخشو بزنی ?? اون اصلا نمی خواست تو موقع احضارش تو جمع باشی . معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی..

نیلوفر ریز ریز خندید و گفت : خدایامرز تقصیر خودش بود فکر می کرد چون چند بار منو برده رستوران و منو گردونده باید هر وقت مامان جونش می رفت جلسه قرآن من می رفتم خونه شون . اینه که الان از من دلخوره .. مرتیکه هیز!!..

مونا غرید : خفه شو نیلو تا بدبختمون نکردی..

نیلوفر با استرس گفت : وای راست می گی نکنه بشنوه!!..

مدیا دست روی شونه ی نیلوفر گذاشت . نمی خواست ببینه که دوستش می ترسه . نیلوفر هم با آرامش نگاهی به مدیا کرد.

پولاد که وارد شد همه ساکت شدن . زیر لب گفت : تا چند دقیقه دیگه میاد..

بعد سرشو پایین انداخت و گفت : لیدا خانوم .. می شه بیای تو حیاط ؟؟

لیدا ذوق کرد . اما خودشو کنترل کرد و خیلی معمولی گفت : باشه..

پشت سر پولاد رفت تو حیاط . نیلوفر با شیطنت گفت : وایبی ..  
جریان این دو تا چیه؟؟ اصلا یه هو این پولاد خان از کجا اومد؟؟

اون دو تا شونه بالا انداختن ونیلوفر گفت : من می رم گوش کم ببینم  
چی می گن..

مدیا غرید : همچین گهی نمی خوریا..

و نیلوفر بی خیال شونه ها شو بالا انداخت و رفت سمت پنجره ی  
شکسته!

لیدا دمپایی های لا انگشتی سفیدش رو پوشید و رفت سمت پولاد که  
به درخت سیب توی حیاط تکیه داده بود . جلوش که رسید ایستاد .  
پولاد بی خیال سرش به سمت آسمون بود و توجهی به لیدا نمی کرد .  
لیدا کمی این پا و اون پا کرد و گفت : خب .. من اینجام!..

پولاد بدون این که نگاهش کنه گفت : خودتم می دونی لیدا خانوم..

لیدا پرید وسط حرفش و با بغض گفت : اینقدر به من نگو لیدا خانوم  
!!!!

پولاد برای لحظه ای تو چشمهای غمگین لیدا نگاه کرد و بی خیال ادامه داد : خودت می دونی که بین من و شما دیگه هیچی نیست . اگه من الان اینجام و دارم کمکتون می کنم یا به هر دلیلی به قول دوستت وارد این جریان شدم می خوام بدونی هرکس دیگه هم ازم کمک می خواست من همین قدر برای کمک کردن بهش مصر بودم..

لیدا با بغض گفت : آره می دونم . هر کس دیگه مته همون دختره که تو ماشین بود و برات با من فرقی نداشت .

پولاد بی تفاوت گفت : دقیقا..

لیدا لباسو روی هم فشار داد تا اشکهاش نریزه و چیزی نگفت . پولاد نگاهش افتاد به لیدا . ته دلش حس می کرد عاشقشه . اما نه نباید می بود . نباید عاشق لیدا می موند . لیدا مال یکی دیگه بود .. روشو برگردوند اما از گوشه ی چشم باز نگاهش کرد . لیدا یه تی شرت سبز رنگ به تن داشت که رنگش خیلی به پوست سبزه ی روشنش میومد و با اون شلوار جین لوله تفنگی آبی کم رنگش هارمونی خاصی داشت . موهای بلند و لخت قهوه ای رنگش رو دم اسبی و خیلی ساده بسته بود . ناخود آگاه نگاه پولاد به بینی عمل کرده و قلمی لیدا افتاد و از

به یاد آوری اون خاطره لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لبای تیره رنگش اومد : " روی نیمکت سبز رنگ پارک تقریبا لم داده بود . لیدا با شیطنت و خوشحالی آبمیوه پاکتی که توی دستش گرفته بود رو می خورد . پولاد اون لحظه داشت به این فکر می کرد که چرا روزای اول فکر می کرد لیدا یه دختر افسرده ست و حالا که به هر طریقی باهاش رابطه داشت بعد از این مدت احساس می کرد که لیدا خیلی سرزنده و شر و شیطونه ؟؟

لیدا گفت : پولادی ؟؟

پولاد در حالی که نگاهش به رو به روش و به بازی بچه ها بود غرید :  
جان ؟؟

لیدا خندید و گفت : اگه یه روزی ما با هم ازدواج کردیم . فکر می کنی بچه مون چه شکلی می شه ؟؟

پولاد با شیطنت به لیدا نگاه کرد و گفت : فقط می دونم دماغش بزرگ می شه..



لیدا متعجب نگاهش کرد و پولاد گفت : راستی لیدا قرار نبود یه عکس از قبل عملت بهم نشون بدی؟؟

لیدا که تازه فهمید جریان چی بوده با جیغ جیغ افتاد به جون پولاد و مشت بود که تو بازوها و سینه ی پولاد می زد و پولاد مردونه می خندید . اون مشت ها که چیزی نبود . مته نوازش بود براش " ..

تصویر اون خاطره از زیر پلک هاش رفت . لیدای امروز که ناموس یکی دیگه بود جلوی چشم هاش بود . تکیه شو از درخت گرفت و گفت : نمی خوام از این جا بودنم امیدوار بشی..

لیدا از این که می دید اصرارش برای با پولاد بودن فقط وسیله ای شده برای این که پولاد تحقیرش کنه از خودش و غروری که هیچ وقت نداشت حرصش گرفت . بغض کرد و گفت : امیدوار نشدم..

پولاد زیر لب گفت : خوبه..

لیدا گفت : حرفات تموم شد؟؟

پولاد گفت : آره تموم شد..

لیدا بدون هیچ حرفی رفت توی خونه و پولاد هم رفتنش رو با یه حسرت نگاه کرد. از این که می تونست به این بهونه برای یه مدت لیدا رو نزدیک خودش داشته باشه هم خوشحال بود هم ناراحت. خوشحال بود چون دلش برای دیدن لیدا تنگ می شد و ناراحت بود چون نباید دلش برای لیدا تنگ می شد. چون نباید دیگه حتی به لیدا فکر می کرد. سیگاری آتش زد و تا وقتی آرش رسید توی حیاط بود. بعد همراه با آرش وارد خونه شد.

اون روز به محض این که آرش اومد نیلوفر با زیرکی رفت توی اتاقش. آرش که داخل شد مونا بهش تعارف کرد روی کاناپه بشینه و لیدا برای همه چای ریخت. پولاد مشغول تعریف کردن همه ی جریان برای آرش بود اما فکر آرش پیش این بود که: "نیلوفر کجاست؟؟"

وقتی حرفای پولاد تموم شد و از آرش نظرشو پرسید. آرش من من کرد و گفت: والا هرچی خودت سلاح می دونی داداش..

در اصل نمی دونست پولاد چی ازش پرسیده. پولاد که آرش رو به خوبی می شناخت و احساس کرد حواسش اونجا نیست دستی تو

موهانش کشید و چیزی نگفت . لیدا که تا اون لحظه داشت به همین قضیه فکر می کرد گفت : می شه پسرا بیان اینجا..

مونا پرید وسط حرفش و معترض گفت : پس همسایه ها چی؟؟

لیدا با ملایمت گفت : خب می تونیم بگیم که مثلا دایی من یا مثلا اقوامون یه مدت اومدن پیشمون .. به یکی شون بگیم بقیه همه می فهمن..

مدیا حق به جانب گفت : آره اقوامون دو تا پسر جوونن..

آرش خندید و گفت : آره این خیلی بهانه ی تابلوییه..

لیدا برای طرفداری از پیشنهادش گفت : فکر می کنین این که چهار تا دختر یه هو تو خونه ی پولاد ظاهر بشن طبیعی تره؟؟؟ یا دو تا پسر ..؟

آرش زود گفت : به نظر من هیچ کدوم طبیعی نیست .. اصلا چطوره یه کار دیگه بکنیم ..؟؟

مونا زود گفت : چه کاری؟؟؟

آرش دستشو توی موهاش فرو برد و زیر چشمی به پولاد نگاه کرد و گفت : ما یه ویلا نزدیک ساحل داریم . که معمولا خیلی نمی ریم اون سمتا .. یعنی میریما .. اما اگه من بگم با دوستام اونجام خانواده مشکلی ندارن و نمیان اونجا .. فقط یه مشکلی هست . این که برای شما خانوما یه کمی مسیرتون به دانشگاهتون دور می شه..

پولاد پفی کشید که فقط آرش متوجهش شد . خب چون می دونست که پولاد با گفتن این حرف مخالفه . لیدا گفت : اگه برای شما مشکلی ایجاد نکنه به نظر من ایده ی خوبیه..

مدیا هم موافق بود . واقعا از تنها موندن توی این خونه می ترسید . راه دانشگاه که زیاد مهم نبود . بالاخره روزایی که با لیدا کلاس داشتن ماشین اون بود و روزایی که لیدا کلاس نداشت می تونستن با تاکسی برن . همین الانش هم راهشون خیلی به دانشگاه نزدیک نبود برای همین سرشو بلند کرد و گفت : منم موافقم . پیشنهاد خوبیه..

آرش لبخند زد و گفت : و شما مونا خانوم؟؟

مونا من من کرد و گفت : درسته که ما همو کاملا می شناسیم و روی هم شناخت داریم ولی بازم . ما که نمی تونیم توی ساختمون با هم زندگی کنیم .. برای یه مدت .. می شه؟؟

آرش لبخندی زد و گفت : نه .. نه .. نگران نباشین .. من و پولاد می تونیم تو اتاقی که بیرون ساختمون اصلیه بمونیم..

مونا موشکافانه نگاه کرد و گفت : بازم صورت خوشی نداره که..

آرش اومد میون حرف مونا و گفت : باشه اگه بخواین می تونین برای یه مدت خودتون برین اونجا و فقط اگه مشکلی پیش اومد مارو در جریان بذارین..

مونا یه ابروشو بالا انداخت و گفت : به چه ضمانتی و چرا می خواین این کارو انجام بدین آقا آرش؟؟ چه جوری می خواین به ما اعتماد کنین؟؟

آرش کلافه شده بود واقعا این وسط فقط قصدش کمک کردن بود . درسته که دخترارو به جز لیدا تاحالا ندیده بود اما چون می دونست که اونا دوستای پولاد هستن بهشون اعتماد کرده بود چون پولاد رو

داداش خودش می دونست . چون پولاد حتی از داداش خودش آریا بهش نزدیکتر بود و هرکاری برای پولاد می کرد . تا پای جونش هم برای پولاد مایه می داشت . سرشو پایین انداخت و گفت : پولاد داداش منه و شما هم دوستای پولاد هستین و برای همین واسم محترمین . من واسه پولاد از جونمم مایه می ذارم اینا که چیزی نیست وقتی پولاد تو این جریانہ . منم تا آخرش هستم..

مونا لبخند زد و گفت : امیدوارم اتفاقی نیفته که از این که به ما کمک کردین پشیمون نشین .. مرسی .. اگه موافق باشین .. بهتره که با هم تو یه ساختمون نباشیم..

لیدا خواست چیزی بگه که پولاد گفت : هرچی شما سلاح بدونین..

آرش گفت : خب .. منم این مدت مجبورم خونه ی پولاد بمونم و چون ماشین دارم اگه مشکلی براتون پیش اومد هروقت که تماس بگیرین ما زود خودمونو می رسونیم . امیدوارم که مشکلی پیش نیاد..

لیدا لبخند زد و گفت : مرسی آرمش .. این کار تو هیچ کدوممون هیچ وقت فراموش نمی کنیم..

آرش کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت : راستی دوست دیگه تون نمی خواست نظر بده ???

نیلوفر که پشت در اتاق نشسته بود و گوششو چسبونده بود به در نفس عمیقی کشید و خودشو آماده کرد که هر وقت صداش کردن بره بیرون . وقتی مدیا صداش زد رفت بیرون . آرش با عطش نگاهش کرد . خودشم نمی دونست چرا این دختر اینقدر براش مهم شده . نیلوفر لبخند زد و سلام کرد همینو می خواست . همین که چشمای منتظر آرش رو ببینه و به مدیا که می پرسید چرا تو اتاق بوده گفت : داشتم با تلفن حرف می زدم..

بعد کنار مدیا نشست . آرش به این فکر کرد که نکنه داشته با دوست پسرش حرف می زده و نکنه نامزد داره..

پولاد تک سرفه ای کرد و گفت : اگه دیگه حرفی نیست من و آرش میریم..

لیدا گفت : نه .. ممنون . لطف کردین اومدین..

آرش و پولاد وقتی می رفتن از دخترا خواستن که هروقت آماده شدن باهاشون تماس بگیرن تا کلید ویلا رو بهشون بدن . بعد از رفتنشون لیدا آهی کشید و با حسرت غرید : مونا می مردی می داشتی اونا هم بیان؟؟

مونا حق به جانب گفت : همین یه کارم مونده که پنبه و آتیش توی یه خونه با هم باشیم..

نیلوفر از این تشبیه غش غش خندید و مونا بهش چشم غره رفت . بعد هم رو به لیدا گفت : بیشتر هم که مخالفت کردم واسه دوست پسر غیرتی شما بود لیدا خانوم . یه مهمونی با ما میای جرت می ده . بعد می خوای زیر یه سقف با دو تا غریبه زندگی کنی ..؟؟؟

لیدا آهی با حسرت کشید و چیزی نگفت . مدیا فقط گفت : مرسی مونا .. من که اصلا این چیزا به ذهنم نمی رسه .. خوبه که تو هستی..

نیلوفر غرید : حالا کی بریم؟؟ وسایلا رو جمع کنیم؟؟

مونا گفت : آره جمع کنین که فردا صبح می ریم اونجا..



مدیا گفت : بابا یه ساک بستن که کاری نداره .. یه جوری بریم شبو اونجا باشیم دیگه .. بهتر نیست ??? من دیگه نمی تونم تصور کنم یه شب دیگه اینجا بمونم..

دختر موافقت کردن و هر کس مشغول بستن ساکش شد..

XXXXXXXX

پولاد سیگارشو جلوی چشمه‌هاش گرفت و زل زد به خاکسترش . آرش در حالی که رانندگی می کرد گفت : چیه داشی ?? توی فکری ??

پولاد هومی کشید و سیگارشو که تموم شده بود از شیشه بیرون پرتاب کرد و گفت : هیچی .. دارم دنبال یه چیزی می گردم سرهم کنم تحویل مسئول پمپ بنزین بدم..

آرش خندید و گفت : غمت نباشه داداش من .. می ریم راضی ش می کنیم .. بگو شیفت دیگه رو وامیستی..

پولاد با یه خنده ی طرفی گفت : نمی شه که دیوانه..

آرش صدای موزیکی که پخش می شد رو کمتر کرد و گفت : راستی پولاد .. نظرت درمورد این دختره نیلو چیه؟؟

پولاد خندید و گفت : چیه؟؟ واست عشوه شتری اومده؟؟

آرش گفت : ای یه همچین چیزایی..

پولاد شونه بالا انداخت و گفت : نمی دونم داشی . چنگی به دل نمی زنه.

آرش خندید و گفت : جونِ من؟؟

پولاد خندید و گفت : بی خیال حاجی .. دور این چهار تا رو خط بکش .. بهمون اعتماد کردن.

آرش دستشو لبه ی شیشه گذاشت و گفت : یعنی می گی فازو عوض نکنم؟؟

پولاد لبخندی زد و گفت : آره باو .. بی خیال .. چیزی که زیاده دختر

..

آرش همیشه حرفای پولاد رو قبول داشت . الانم می دید پولاد کم بی راه نمی گه . وقتی این دخترا بهشون اعتماد کرده بودن دلیلی نداشت که به یکی شون چشم داشته باشه و فاتحه ی این اعتماد کردن اونا رو بخونه . فکرش رفت سمت جریان لیدا و پولاد برای همین محض کنجکاوی پرسید : راستی پولاد .. جریان لیدا چی شد ؟؟

یه ابروی پولاد ناخودآگاه بالا رفت . روشو برگردوند سمت شیشه و به خیابون چشم دوخت و گفت : هیچی .. همون که بود..

آرش می دونست این جریان پولاد رو اذیت می کنه برای همون فقط گفت : فکر کردم دوباره می بینی ش .. خبری شده..

پولاد فقط گفت : خبری نمی شه داشی .. لیدا دیگه واسه داشتِ مرده ..

آرش گفت : حله حاجی .. پایه لایی کشی هستی ؟؟

پولاد لبخند زد و گفت : شده یه چی بگی پولاد پایه نباشه ؟؟؟

آرش خندید و پاشو روی گاز فشرد و صدای ضبط رو زیاد کرد . وقتی از بین ماشینا لایی می کشیدن و رد می شدن صدای خنده های مردونه ی آرش و قهقهه های پولاد که بیشتر شبیه استارت زدن ماشین بود توی صدای بلند موزیکِ راک گم شد..

"دو سه روزی می شه تنها ، تو خونه موندم..."

خوابیده ساعتو اما ، بیدار می مونم..

کساده بازار من ، بیزارم از حرف

که ای کاش می مردمُ این روزارو، نمی دیدم

از کلنچار خیلی خسته م ، سکوت شده کار من

از شیوع قشر خاصی که ، ژستُ عقده ی توأمند

وقتی با هر خوبی من پاسخ بدی بود

وقتی با صورت غم میری تو دیوارِ دود

وقتی کینه می ششینه تو اجزای قلبت

دیگه خونه میشه آخرین درمانِ دردت"

((کلنجر - کاوه آفاق))

لیدا صدای ضبط رو کم کرد . عادتش بود هر وقت سرعتش کم می شد ناخودآگاه صدای ضبط رو هم کم می کرد یا وقتایی که خیلی با سرعت می روند صدای ضبط رو هم زیاد می کرد.

نیلوفر و مدیا اونقدر بلند بلند حرف می زدن و می خندیدن که تمرکزش رو برای فکر کردن به هم می ریختن . پشت ماشین آرش وارد باغ بزرگی شدن . مونا با بهت گفت : این دیوونه ها می خوان مارو به کشتن بدن آخه ؟؟؟؟

نیلوفر هینی کشید و گفت : اینجا که از خونه ی خودمون بدتره..

لیدا غرید : چیش بدتره ؟؟ حداقل خوبی ش اینه که خبری از اون روح اینجا نیست..

مدیا نگاهشو توی باغ درازی که تهش یه ویلا با نمای سفید و شیروونی های زرد و نارنجی جا خوش کرده بود چرخوند و گفت : زیاد مطمئن نباش..

لیدا گفت : حالا که تنها راهمون همینه..

دو تا ماشین لیدا و آرش از بین درخت های نارنج و نارنگی و پرتقال گذشتن و آخر اون جاده ی شنی جلوی ویلای نوساز و کوچکی ترمز کردن . پسرا به محض اینکه ماشین رو متوقف کردن از ماشین بیرون پریدن و دخترا هم همین طور . نیلوفر با نگرانی گفت : اینجا زیادی بزرگه واسه ما چهار تا..

مدیا در ادامه ی حرفش گفت : و تا فاصله ی زیاد هیچ کس نیست..

آرش شونه هاشو بالا انداخت و گفت : به هر حال انتخاب با شماست .. اگه خوستون نیوومده...

لیدا میون حرف آرش پرید و گفت : اینجا خوبه .. ممنونیم ازت..

آرش لبخند زد و گفت : من که کاری نکردم . حالا برین داخل ویلا رو هم ببینین..

نیلوفر زود به سمت ساختمون رفت و آرش هم دنبالش . درو باز کرد و دخترا وارد شدن . یه حال با کفپوش چوبی جلوی روشن قرار داشت که یه آشپزخونه ی این سمت راستش تو طول قرار گرفته بود و تهش توسط دو تا پله با طرحی شکسته از حال جدا می شد و قسمت اتاق ها و حموم و دستشویی ش بود . فضای داخلی ویلا خیلی آرامش بخش بود . یه نیم ست مبل های گلبهی رنگ توی حال قرار داشت و جلوی این تو قسمت خالی و پرت حال میز ناهار خوری شیشه ای چهار نفره با صندلی های اسپرت رنگی بود . آشپزخونه هم از همونجا دیده می شد که پر بود از وسایل رنگی و ظروف پلاستیکی به رنگ های مختلف . کلا از چیدمان و فضای خونه که از توی حال به همه جا اشراف داشت انرژی مثبت گرفتن.

آرش بعد از دخترا وارد ساختمون شد و گفت : خب اگه می مونین اینجا , ساک هاتونو بیارم..

مونا زود به سمت آرش چرخید و گفت نه خودمون میاریم..

آرش خندید و گفت : بی خیال دیگه .. تعارف نکنین..

لیدا گفت : تعارف نمی کنیم . خودمون میاریم..

آرش شونه بالا انداخت و پولاد هم که تا به اون لحظه سکوت کرده بود گفت : من و آرش ساک هاتونو میاریم..

لیدا نگاه تندی به پولاد کرد و خیلی سرد گفت : خودمون میاریم..

آرش یه سری توضیحات در مورد اجاق گاز رو میزی که یه مشکلی برای روشن شدن داشت به مونا داد . تو این فاصله لیدا با چهره ای گرفته از کنار پولاد که خیلی خودشو گرفته بود گذشت و رفت جای ماشین ها . درو باز کرد و ساک ها رو از تو صندوق عقب پایین گذاشت . نیلوفر و مدیا و آرش اومدن بیرون و نیلوفر ساک خودشو برداشت و آرش خیلی زود ساک رو ازش گرفت تا بیره تو . لیدا و مدیا با خنده به نیلوفر نگاه کردن و نیلوفر ابروهاشو بالا انداخت . لیدا و مدیا و نیلوفر هرکدوم ساکی برداشتن و بردن توی ساختمون . آرش به دخترا اتاقک چوبی کوچکی که درست روبه روی ساختمون اصلی و اون طرف جاده ی شنی بود رو نشون داد و گفت : من اونجا رو می گفتم . اگه موافق بودین ما هم بیایم , ما اونجا می موندیم..



مونا آب دهنشو قورت داد و گفت : به هر حال ممنون..

پسرا ازشون خدافظی کردن و بعد از دادن کلید ها رفتن . توی راه پولاد فقط گفت : امن نیست که تنها بمونن.

و آرش گفت : خودشون خواستن..

به محض رفتن پسرا دخترا مشغول بررسی دقیق ویلا شدن . اتاق سمت راستی متعلق به مدیا و نیلوفر و سمت چپی به لیدا و مونا شد . مشغول چیدن وسایلشون بودن که نیلوفر در حالیکه یه تاپ زرد و یه شلوارک سبز خوشرنگ به تنش بود از اتاق خارج شد و گفت : بچه ها بیاین بریم لب ساحل . می خوام ببینم ساحلش چه جوریه..

مونا نگاهی به نیلوفر کرد و گفت : اینجوری می خوای بیای لب ساحل ؟؟

نیلوفر خندید و لب هاش گود شد و با شیطنت گفت : آره دیگه .. آرش خودش گفت اینجا ساحلش خصوصیه و فقط کسایی که اینجا ویلا دارن می تونن بیان ساحل .. الانم که ما ه مهره کدوم دیوونه ای پا می شه وسط هفته بیاد دریا ؟؟

مونا شونه هاشو بالا انداخت . کمی بعد چهارتایی از در پشتی ویلا رفتن به سمت ساحل . همونطور که آرش گفته بود ساحل خصوصی و خلوت بود . بیشتر ویلا ها خالی به نظر می رسیدن و فقط با فاصله ی خیلی زیاد لب ساحل آدم ها دیده می شدن که اصلا تو دیدشون نبودن . ساعت سه بعداز ظهر بود و یه روز گرم بود . نیلوفر تا مچ پاهاش توی آب بود . نگاهی به مدیا کرد و چند بار بهش آب پاشید . مدیا با شیطنت گفت : بچه ها بیاین یه کم بریم آب بازی ؟؟؟

مونا خندید و گفت : آره خیلی هوس کردم..

لیدا نگاه نامطمئنی به ساحل خلوتی که پیش روش قرار داشت انداخت و حس کرد این ویلا اصلا برای شب و تنها موندن مطمئن نیست .. با این حال وقتی نگاهش به نیلوفر افتاد که داشت تاپ و شلوارکش رو درمیآورد با خنده هینی کشید و گفت : چیکار می کنی تو دیوونه ؟؟

نیلوفر خندید و گفت : همیشه آرزوم بود بدون لباس برم تو آب .. الان که موقعیتش پیش اومده واقعا هیجان زده شدم..

مدیا غرید : بدون لباس ؟؟؟

نیلوفر خندید و گفت : نه دیگه بدون لباسِ لباس .. با لباس زیر دیگه ..

تاپ و شلوارکشو روی ماسه های خشک پرتاب کرد و در حالی که از حس اینکه زیر آسمونی که همیشه روسری به سر داشته حالا اینطوری آزادانه ایستاده دچار هیجان شد تا کمر توی آب دریا فرو رفت و گفت : بیاین دیگه..

مونا هم هوس کرد کمی از لباس هاش کم کنه و به همین ترتیب چهار تایی توی آب فرورفتن . مته دیوونه ها به هم آب می پاشیدن و صدای غش غش خنده هاشون تو صدای موج های دریا گم می شد . وقتی بعد از یک ساعت آب بازی روی ماسه ها دراز کشیده بودن لیدا با خنده گفت : انگار نه انگار یه ساله دانشجوی نوشهریم و این همه اومدیم آب بازی..

نیلوفر که از دیدن خودش با اون همه آزادی لذت می برد و کم کم احساس می کرد تو یکی از ساحل های خارجی دراز کشیده گفت : اما هیچ وقت یه ویلا به این خوشگلی نداشتیم . همیشه میومدیم آب

بازی و تا برسیم خونه از بس مانتو شلوارامون خیس بود ماشین تو رو هم به گند می کشیدیم..

لیدا لبخند زد و مدیا زمزمه کرد : اینجا عالیه .. آرش دیگه عمرا بتونه منو از اینجا بیرون بندازه..

دختر غش غش خندیدن و مونا گفت : تو چتر شدن رو منم حساب کنین..

نیلوفر لباسو جمع کرد و گفت : آرش منو اذیت نکنین..

مونا با مشت های پر ماسه به سمت نیلوفر رفت و بدن نیمه خیس نیلوفر رو ماسه بارون کرد . نیلوفر که چشمهاشو بسته بود با غرغر گفت : مونا خیلی دیوونه ای..

لیدا و مدیا غش غش می خندیدن.

عصر اون روز لیدا و مدیا سوار ماشین لیدا شدن و رفتن کمی خرید کنن و وسایل مورد نیازشون رو بخرن . وقتی برگشتن نیلوفر روی مبل لمیده بود و داشت ناخن هاشو سوهان می کشید و مونا در حالی

که روی مبل دو نفره ی دیگه دراز کشیده بود مشغول مطالعه ی همون کتاب دست نویس معروفش بود . لیدا پلاستیک های خرید رو همون جا دم در گذاشت و گفت : نمی خواین کمک کنین شما دو تا ؟؟؟

مدیا هم با چند تا پلاستیک دیگه رسید . نیلوفر با هیجان سوهان رو روی میز انداخت و به سمتشون هجوم برد و گفت : آخ جون .. خوراکی چی خریدین ؟؟

مدیا خندید و گفت : نیلو مگه نمی خواستی یه کم رژیم بگیری .. ؟؟ نیلوفر اخم هاش رفت تو هم و گفت : باز این سه کلو اضافه وزن رو یادم آوردی ؟؟

لیدا خندید و دو تا پلاستیک برداشت و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت : آی مونا .. دفعه چندمه اون کتابو می خونیی ؟؟

مونا در حالیکه تمرکز کاملی روی حرف زدنش نداشت و توی کتاب غرق شده بود گفت : دارم دنبال یه چیزایی می گردم..

نیلوفر که پلاستیک تنقلات رو پیدا کرده بود و به سمت آشپزخونه میاوردش توشو نگاه کرد و گفت : آخ جون .. از این چیتوز موتوری ها دوست دارم .. وای پاستیلیم که خریدین ..

مدیا خندید و گفت : اون پاستیل دندونیه مخصوص خودته ..

نیلوفر ذوق کرد و گفت : یعنی عاشقتم من مدی ..

مدیا ناخود آگاه اخم کرد . نمی دونست چرا . اما بعد که نگاهش به لبخند جذاب و لپ های سوراخ نیلوفر افتاد لبخندی روی لبهاش نقش بست . اصلا بعضی وقتا دلش می خواست بشینه و مدت ها همین جوری نیلوفر رو نگاه کنه . از این که می دید تونسته خوشحالش کنه احساس رضایت می کرد . هرچند نیلوفر که همیشه خوشحال بود و پر انرژی اما این لبخند برای مدیا خیلی ارزش داشت .. خودش نمی دونست که چرا اینقدر نیلوفر رو حمایت می کنه . و بعد خودش جواب داد : چ.ن بی عقله و نمی خوام شکست بخوره ..

نیلوفر به لیدا کمک کرد خرید هاشون که چند تا بسته ماکارونی و یه شونه تخم مرغ و یه جعبه ی پنیر سفید برای صبحونه و یه بطری روغن مایع و دو تا کنسرو لوبیا و چهار تا تن ماهی و چند بسته سویا

و یه سری تنقلات مته چیپس و پفک بود رو توی کابینت ها و یخچال  
بچینن . لیدا که هنوز مانتوش رو در نیاورده بود خمیازه ای کشید و  
گفت : امروز خیلی خسته شدم..

مدیا اومد تو آشپزخونه و در حالی که به اوپن تکیه می داد گفت : به  
کیان جریان رو می گی؟؟

لیدا دست توی موهاش فرو برد و گفت : نمی دونم .. نه .. شاید اصلا  
هیچی نگم..

نیلوفر با نگرانی گفت : باز نزنه به سرش پاشه بیاد اینجا و ببینه خونه  
نیستیم..

لیدا خودشو بالا کشید و روی اوپن نشست و گفت : اون دفعه به خاطر  
تولدتم می خواست سورپرایزم کنه و گرنه این همه راهو بکوبه از  
مشهد بیاد تا اینجا؟؟؟ فکر نکنم..

مدیا آب توی کتری ریخت و گفت : منم فکر نمی کنم که بخواد فقط  
واسه مچ گیری این همه راهو بیاد..

لیدا نفسی عمیق کشید و گفت : شماها که منو می شناسین تا آخرین جایی که امکان داره سعی می کنم دروغ نگم..

نیلوفر صادقانه گفت : خدایی ش با اینکه خودتو زیاد قبول ندارم ولی اینو راست می گی..

لیدا با شیطنت خندید و چیپسی که کنارش بود و سمت نیلوفر پرتاب کرد و گفت : گم شو دیوونه..

مدیا خندید و لیدا ادامه داد : اما کیان اینقدر به پرو پام می پیچه و اگه یه چیزی مطابق میلش نباشه غر می زنه که به خدا تازگیا اینجوری شدم . می گم یه دروغ می گم یا حداقل هیچی نمی گم اما آسایش دارم..

بعد سرشو پایین انداخت و گفت : جدیدا به یه حرفی رسیدم که قبلا از یه کسی شنیدم .. اونم اینه که بیشتر وقتا اونی که دروغ می گه مقصر نیست . اونی که مجبورت می کنه بهش دروغ بگی مقصره..

مدیا لبخندی تلخ زد و به لیدا فکر کرد دختر پر شوری که ترمای اول همه ی مدت به کیان زنگ می زد و با ذوق و شوق از اتفاقی که



براش افتاده بود تعریف می کرد . اما حالا چی از اون دختر مونده بود ؟؟  
یه آدم غمگین و ناخواسته دروغگو..

اون شب نوبت لیدا بود که شام درست کنه اما خب اونقدر از صبح خسته شده بود که نیلوفر داوطلبانه رفت کمکش و با هم یه ماکارونی خوشمزه با سویا درست کردن.

سر میز شام مدیا با خنده گفت : لیدا دیگه از سویا خوشت اومده ؟؟

لیدا خندید و گفت : آره دیگه از وقتی دانشجو شدم از سویا خوشم میاد . اینقدر که مجبور شدم بخورم..

دختر خندیدن . مونا هنوز هم که سر میز شام نشسته بود سرش توی کتابش بود . مدیا گفت : مونا شامتو بخور بعد باز بخون ..  
اینجوری که هیچی از شام نمی فهمی..

مونا زیر لب گفت : صبر کن یه لحظه..

مدیا اخماشو تو هم کشید و مشغول خوردن غذاش شد . بعد شام ظرفارو مدیا شست و کم کم برای خواب آماده شدن . نیلوفر و مدیا

رفتن توی اتاقی که برای خودشون برداشته بودن . یه تخت یه نفره  
توی اتاق بود که نیلوفر با شیطنت روی تخت نشست و گفت : امشب  
من رو تخت بخوابم..

مدیا خندید و گفت : فردا نوبت منه ها..

نیلوفر خندید و روی تخت دراز کشید . مدیا هم پتوی مسافرتی  
خاکستری رنگی روی زمین پهن کرد و بالشی روش گذاشت و دراز  
کشید . نگاهش افتاد به سقف . صدای نفس های نیلوفر رو می شنید  
و می فهمید که خوابش برده . اصلا نیلوفر همیشه همین طوری بود .  
تا سرش به بالش می رسید زود خوابش می برد.

مونا توی حال نشسته بود و چراغ خابی که توی حال بود رو روشن  
گذاشته بود و توسط اون هنوز مشغول مطالعه ی کتاب بود . لیدا روی  
تخت دو نفره ای که تو اتاقشون بود دراز کشیده بود . کیان بهش اس  
ام اس می داد و لیدا با بی حوصلگی جواب مس داد . حتی با بی  
حوصلگی و طبق یه عادت چند ساله قربون و صدقه ش می رفت . این  
هم از رو اجبار بود چرا که اگه رفتاراش یه کم سرد می بود باز صدای  
کیان درمیومد که چی شده که حواست بهم نیست و اونقدر ادامه می

داد تا لیدا این آخرین اس ام اس همیشگی رو می داد : اصلا غلط کردم , گه خوردم .. ببخشید..

بالاخره وقتی کیان شب بخیر گفت لیدا چشمه‌اشو بست تا بخوابه اما ..

نگاهش از بین در باز اتاق به نور ملایم و ضعیفی که از حال میومد افتاد . پتو رو کناری زد و از روی تخت پایین اومد . رفت سمت حال و نگاهش افتاد به مونا که تو نیمه روشنی حال نشسته بود و سرش روی کتاب خم بود . به سمتش رفت . کنارش نشست و توی چشمه‌اش نگاه کرد . چشمه‌های درشت و مشکی مونا توی تاریکی برق می زد . لیدا به خودش اعتراف کرد که مونا واقعا چشمه‌های عجیبی داره . دست روی شونه ی مونا گذاشت و گفت : بقیه شو بذار واسه فردا..

مونا نگاهی تو چشمه‌های لیدا کرد و گفت : لیدا .. تا جایی که من می دونم . تا کاری که می خواد رو واسش انجام ندیم ولمون نمی کنه...

چشمه‌های لیدا گرد شد . مونا زمزمه کرد : من می دونم که اون الان اینجاست . حضوزشو حس می کنم..

همون لحظه لیدا به معنای واقعی متوجه شد که دمای اتاق پایین اومده . حتی از سرما به خودش لرزید . توی تاریکی اتاق تنها جایی که می تونست نگاه کنه چشمهای مونا بود . چشمهایی که تو تاریکی عجیب تر و مشکی تر از همیشه بود . لیدا می ترسید که نفس بکشه یا حتی مسیر نگاهشو تغییر بده لبه‌اش لرزید و گفت : می ترسم مونا ..

مونا لرزید و فقط زیر لبی گفت : منم می ترسم..

صدای تیک و تاک ساعتی که تا قبل شنیده نمی شد و حالا هر دو کنار گوششون احساس می کردن بدترین و ترسناکترین صدایی بود که می تونست اون لحظه به گوششون برسه لیدا دستهای مونا رو فشرد و چشمهاشو بست . مونا نمی دونست باید چیکار کنه . سرشو به سمت راست چرخوند و فقط تاریکی دید . همه جا تاریک بود اما این سرمای عجیب .. می دونست که اونجاست .. حسش می کرد و نمی دونست برای حمایت از دوستای عزیزش باید چیکار کنه...

لیدا فشاری به دست های ظریف مونا وارد کرد و گفت : چیزی نیست .. ما دچار توهم شدیم.

و دلش به چراغ خواب کم نوری که تو هال روشن بود گرم بود . زیر  
لبی گفت : بیا بریم تو اتاق نیلو اینا..

مونا هم حرفشو تایید کرد و گفت : راست می گی بهتره همه با هم  
باشیم..

به محض اینکه از جاشون بلند شدن و با پاهایی که می لرزید به  
سمت اتاق قدم برمی داشتن . چراغ خوابی که روشن بود با صدای  
شکستن چراغ خاموش شد . تاریکی به کل خونه هجوم آورد و دخترا  
جیغ ظریفی کشیدن . چون چشمه‌اشون به تاریکی عادت نداشت  
هیچ چیز نمی دیدن دست همو چسبیده بودن و محکم همو فشار می  
دادن . مدیا که توی اتاق هنوز بیدار بود صدای جیغشون رو شنید از  
جاش پرید و با صدای بلند و لرزون گفت : چیزی شده ؟؟

مونا فقط جواب داد : تو اتاق بمون..

این حرف باعث نگرانی مدیا شد . اما از ترس از جاش تکون نخورد  
فقط لبه ی تخت کنار نیلوفر نشست تا اگه اتفاقی افتاد بتونه ازش  
مواظبت کنه.

مونا و لیدا با احتیاط قدم برمی داشتند . چون جایی رو نمی دیدند سرعتشون فوق العاده کم بود . صدای کشیده شدن پایه های میز یا مبل روی پارکت ها واقعا نگرانسون کرده بود اونقدر تند تند نفس می کشیدن و تقریبا با هر صدا جیغ می کشیدن که مدیا بر آشفته شد و گفت : تورو خدا بگین چی شده ???

لیدا داشت به این فکر می کرد که حتی نمی دونه کلیدهای برق این خونه کجاست . چون برای خرید رفته بود حتی نمی دونست کی چراغارو روشن کرده بوده . به پله ها که رسیدن مونا گفت : بیا لیدا..

دستشو کشید و به محض اینکه وارد اتاق شدن درو پشت سرشون بستن و لیدا دستشو روی دیوار کشید و با پیدا کردن کلید برق نفس راحتی کشید و چراغ روشن شد.

مدیا به سمتشون رفت و گفت : چی شده بود؟؟ اون صداها چی بود؟؟ نکنه بازم اون روح اومده؟؟

قفسه ی سینه مونا بالا و پایین می شد زیر لب با صدایی که بریده بریده بود گفت : اون اینجاست..

و به گوشه ی دیوار نگاه عجیبی کرد . ته نگاه مونا هیچ چیز یا هیچ کس نبود . اما دخترا جیغ کشیدن و از چشمهای مونا ترسیدن . از جیغشون نیلوفر هم از خواب پرید و هراسان و نگران نگاهشون کرد . از جاش پرید و گفت : مونا چش شده؟؟

مونا زل زده بود به همون گوشه ی دیوار . مونا اونجا چیزی نمی دید اما کاملا احساس می کرد که اون روح اونجاست . خودش هم نمی دونست که چرا این احساسات عجیب رو داره و البته اینو هم نمی دونست که وقتی به اون قسمت نگاه می کنه چقدر چشمهش ترسناک می شه و نگاهش سرد و خاص و بی روح می شه . برای لحظه ای همه شون متوجه شدن که نگاه مونا آروم داره سر می خوره و به سمت نیلوفر می ره . روی نیلوفر متوقف شد و مونا با صدایی مالیخولیایی گفت : نیلو از اونجا برو..

نیلوفر جیغ کشید و رفت سمت بچه ها..

لیدا با جیغ گفت : مونا دیوونه شدی؟؟ مارو نترسون .. اون اینجا نیست..

ته دلش حس می کرد مونا از این دیوونه بازی ها در نمیاره اما براش خنده دار بود که مونا یه "هیچی" رو، روی دیوار دنبال کنه. رفت درست همونجایی که مونا نگاه می کرد و گفت: کوش؟؟ الان که چیزی اینجا نیست..

مونا فقط زمزمه کرد: لیدا برو کنار..

لیدا پوزخند زد و گفت: به نظرم مونا تو داری دیوونه....

برای یه لحظه تمام تنش یخ زد. متعجب به دستهایش که پوستش دون دون شده بود نگاه کرد و جیغ کشید. خواست به سمت دختر فرار کنه که حس کرد پاهاش ثابت شده و نمی تونه تکونشون بده. یه جورایی مته وقتی بود که پاهای آدم خواب می ره و یه فلج شدگی چند ثانیه ای رو تجربه می کنی.. لیدا جیغ کشید و دستهای سردشو سمت بچه ها گرفت و مونا مته مسخ شده ها زل زده بود به لیدا. البته لیدا که نه.. زل زده بود به اون روح.

چیزی رو نمی دید فقط با یه احساس قوی و ناشناخته که حتی تا حالا خودش هم متوجهش نشده بود اون روح رو حس می کرد. نه می دید. نه می شنید.. حس می کرد!



نیلوفر دست لیدا رو کشید و لیدا حتی یه ذره هم از جاش تکون نخورد . جیغ می کشید و مته دیوونه ها سعی داشت پاهاش رو حرکت بده . نیلوفر از سردی دستهای لیدا متعجب بود و اشک روی گونه هاش می ریخت .

در آخر برای چند لحظه فشار دستهای لیدا کم شد و تو یه لحظه چشمه‌هاش بسته شد و باریکه ای خون از بینی ش روی صورتش جریان گرفت . همزمان هم با شدت روی زمین تقریبا پرت شد . مدیا و نیلوفر با گریه به سمتش دویدن و مونا نگاهش تا سمت پنجره چرخید و بعد انگار که از یه خواب بیدار شده جیغ کشید : چی شده ؟؟

دوید سمت دخترا . نیلوفر از توی کیف دستی ش که توی اتاق بود دستمال کاغذی بیرون کشید . هنوز خون با شدت و فشار از بینی لیدا بیرون میومد . هر سه تاشون گریه می کردن و مونا فقط با بغض می پرسید : چی شده ؟؟ چرا من نمی دونم ...؟!

مدیا بغلش کرد و گفت : آروم باش مونا .. تو داشتی مته دیوونه ها اون روح رو نگاه می کردی .. یعنی یادت نیست که اونو می دیدی ؟؟

مونا فقط گریه می کرد . حتی نمی تونست بگه نه .. نمی تونست جواب بده . هیچ چیز رو نمی تونست باور کنه . حالش اصلا خوب نبود . همه ش تقصیر اون بود..

نیلوفر با نگرانی لیدا رو صدا می کرد . لیدا از حال رفته بود اما هنوز نفس می کشید و نبضش می زد .. مدیا گفت : نیلو .. باید دستمال رو بگیری جلوی بینی ش..

نیلوفر همین کارو کرد . مونا گفت : باید به پسر زنگ بزنم بیان..

مدیا فقط گفت : نه نمی خواد فکر نکنم دیگه مشکلی پیش بیاد..

مونا با گریه گفت : نه .. نه .. من دیگه ریسک نمی کنم . اگه اونا هم باشن ما قوی تریم . اصلا شاید دوباره احضارش کردیم و ازش پرسیدیم چه کاری باید براش انجام بدیم . باید زودتر این جریانو تموم کنیم .. باشه ??

بعد بدون اینکه منتظر جواب دخترا باشه با گوشی ش شماره ی آرش رو گرفت . آرش موقع رفتن شماره شو به دخترا داده بود . آرش خیلی زود جواب داد کاملا مشخص بود که بیدار بوده . مونا با صدایی

که می لرزید فقط گفت که باید هرچه زودتر خودشونو برسونن و قطع کرد . همه شون از ترس همو چسبیده بود و به لیدا نگاه می کردن .  
خیلی براش نگران بودن..

XXXXXX

آرش تلفن رو قطع کرد و پولاد رو صدا زد . پولاد تو دستشویی بود و داشت مسواک می زد که با شنیدن صدای آشفته ی آرش همونجوری از دست شویی بیرون زد و با همون دهن پر کف گفت : چی شده ؟؟

آرش فقط گفت : زود باش پسر .. باید بریم مته این که یه اتفاقی افتاده..

پولاد یه لحظه حرفای آرش رو تو ذهنش مرور کرد , اتفاق .. لیدا .. دوستاش .. اوه .. اون چهار تا دختری که بهشون اعتماد کرده بودن تو خطر بودن . پولاد نفهمید چطور خودشو به اتاق رسوند و روی تی شرت مشکی ش سویی شرت مشکی شو که روش چند تا نوشته ی کرمی رنگ داشت رو پوشید با همون شلوار مشکی تو خونه ش دنبال آرش از خونه خارج شد . کیف پول تقریبا خالی از پولش و کلید خونه

و موبایلش رو برداشته بود . با عجله توی ماشین نشست و آرش ماشینو راه انداخت با نگرانی گفت : خیلی نگرانم داداش..

پولاد دستشو به پیشونی ش زد و گفتت : حدس می زدم اونجا براشون امن نیست .. باید می موندیم پیششون..

آرش صداشو بالا برد و گفت : اون مونای احمق نگران این بود که ما بلایی سرشون بیاریم..

پولاد از حرص پوزخند زد و گفت : به هر حال ما دو تا غریبه ایم .. حق داشت خب..

آرش خیلی عصبانی به نظر می رسید . سیگاری آتش زد و دودشو با حرص توی ریه هاش کشید و غرید : اه .. چقدر شلوغه..

پولاد خیلی نگران بود برای همین تصمیم گرفت به لیدا زنگ بزنه . تا رسیدن به اونجا می تونست بپرسه چه اتفاقی افتاده . چند بار زنگ خورد و آرش با عصبانیت گفت : به کی زنگ می زنی ؟؟

پولاد در حالی که دوباره شماره رو می گرفت گفت : لیدا .. چرا جواب نمی ده ..؟؟

آرش دست آزادشو لای موهاش برد و گفت : وای خدا..

بعد از چند زنگ درست وقتی که پولاد دیگه داشت نا امید می شد تماسش جواب داده شد . پولاد با هیجان گفت : الو ؟؟ .. الو ؟؟ لیدا..

صدای گریون مدیا توی گوشش زنگ زد : من مدیام آقا پولاد..

دل توی دل پولاد نبود . این که لیدا خودش جواب نداده یعنی ... حتی فکرشو کامل نکرد . نمی تونست بهش فکر کنه که اتفاقی برای لیدا .. نه !! نه .. نمی تونست به این فکر ادامه بده . زیر لب گفت : گوشه رو می دی لیدا ؟؟

گریه ی مدیا شدت گرفت و فقط گفت : لیدا نمی تونه حرف بزنه..

چیزی در وجود پولاد فرو ریخت . اون لحظه نامزد ، دوست پسر یا هر نسبتی که اون مرد با لیدا داشت رو فراموش کرده بود . این که لیدا با دروغی که گفته بود چند ماه بازی ش داده بود رو فراموش کرده بود .

اون لحظه فقط به این فکر می کرد که عاشق لیداست و یه اتفاقی برای اون دختر با اون پوست شکلاتی خوشرنگ افتاده . اصلا نفمید چرا تماس رو قطع کرد . درمونده به آرش غرید : تند تر برو..

آرش از گوشه ی چشم به پولاد نگاه کرد . تمام این مدت که رابطه ی بین لیدا و پولاد به هم خورده بود می دونست که داداشی ش ، پولاد هنوز هم عاشق لیداست و فقط می خواد ازش دور بشه..

یه ربع بعد وقتی به ویلا رسیدن نفهمیدن چطور از ماشین خارج شدن و در زدن ، آرش کلید دیگه ای از ویلا نداشت برای همین منتظر موندن . لحظاتی بعد مونا و مدیا جلوی در با چشمهای قرمز و خیس ظاهر شدن . برای دخترا دیدن اون دو تا پسری که تا چند روز پیش غریبه بودن یه جور امید و دلگرمی به همراه داشت . یه جووری که هر دوشون نفسی عمیق کشیدن . چراغ هال روشن بود با هم رفتن سمت اتاق . لیدا روی تخت بود . دیدن لیدا تو اون وضع پولاد رو تا مرز دیوونگی می برد . با صدایی که از ناراحتی خشدار بود گفت : چی شده ؟؟ چه اتفاقی برای لیدا...

صدای مونا باعث شد پولاد ساکت بشه . مونا با همون لحن مالیخولیایی عجیب زمزمه کرد : اون اینجاست!!!!

دختر جیغ کشیدن و چسبیدن به هم و آرش و پولاد متعجب به مونا نگاه کردن . مونا نگاهش به گوشه ای بود . نیلوفر گفت : مونا نگاهش نکن .. مونا .. الان یه بلایی سرمون میاد..

آرش و پولاد که متوجه شده بودن قضیه جدیه به نقطه ای که مونا نگاه می کرد نگاه کردن . نگاه مونا خیلی نامحسوس تکون می خورد سمت دخترا می رفت . هر دوشون از نگاه مونا فرار می کردن . دلشون نمی خواست اتفاقی که برای لیدا افتاده بود برای خودشون بیفته..

مونا مته یه آدمی که حرکاتش دست خودش نیست در صورتی که دستهایش قائم کنار بدنش قرار داشت انگشتهاش از هم باز شده بود و با اون نگاه خیره و ترسناک اون روح رو دنبال می کرد . برای لحظه ای کنار آرش متوقف شد و آرش پایین اومدن دما رو سمت راست بدنش احساس کرد . با هیجان از اونجا کنار کشید و گفت : اون واقعا اینجاست..

نیلو به گریه افتاد . هق هق می زد و با بغض ناله می کرد : من می ترسم . خیلی می ترسم . از مونا می ترسم .. دارم دیوونه می شم .  
الان سخته می کنم ..

مدیا نیلوفر رو بغل کرد و گفت : هیس!! آروم باش .. ما همه با همیم .  
پشت سر پولاد پناه گرفته بودن . پولاد نگاهی به آرش کرد و گفت :  
چیکار کنیم داداش؟؟

آرش رفت سمت مونا و گفت : مونا خانوم؟؟

مونا حتی نگاهشو از اون چیزی که بهش زل زده بود نگرفت . پلک هم  
نمی زد . آرش با احتیاط دست به شونه ش زد و گفت : مونا خانوم؟؟  
مونا؟؟؟

مونا مته دیوونه ها با همون نگاه وحشی و عجیب همزمان که به آرش  
نگاه می کرد دستهاشو دور گردن آرش گذاشت و غرید : خفه شو!!!

آرش با چشمهای گرد به مونا نگاه می کرد و می تونست اعتراف کنه  
که مونا اون لحظه به معنای واقعی خودش نبود . پولاد به سمتشون



رفت و دستهای مونا رو از دور گردن آرش باز کرد و مونا رو چند بار از شونه هاش گرفت و تکون داد . مونا هم با همون حالت نگاه می کرد و خودشو محکم گرفته بود . هیچ تغییری تو چهره ش ایجاد نمی شد تا اینکه ناگهانی نگاهی به سمت پنجره کرد و بدنش بین دستهای قوی و محکم پولاد و تکون های شدیدش شل شد . چشمهاشو بست و باز کرد و زمزمه کرد : چی شده ???

پولاد توی چشمهای مونا نگاه کرد . خودش بود . مونا .. با همون نگاه گرم و مهربون همیشگی ..

حالا که خیالش از مونا راحت بود هیچی به جز لیدا برایش اهمیت نداشت . برای همین بدون این که از مونا پرسه چه اتفاقی افتاده بود و از حرفاش چیزی یادش میاد یا نه .. به سمت لیدا رفت و پشت دستشو روی پیشونی لیدا کشید . به جاش آرش و نیلوفر رفتن سمت مونا تا ببینن چی شده ..

مدیا نگاه خاصی به پولاد نگران انداخت و اینو حس کرد که پولاد هم لیدا رو دوست داره . از این احساس خوشش میومد . احساسی که بین پولاد و لیدا بود . اما .. کیان !!

با حرص نگاهشو به مونا دوخت.

پولاد زمزمه کرد : چه اتفاقی برای لیدا افتاده؟؟

مدیا همه چیز رو تعریف کرد و نگرانی پولاد رو چند برابر کرد . باید لیدا رو می بردن بیمارستان . اون خونریزی از بینی ش داشت و امکان داشت که اتفاق بدی براش افتاده باشه.

اما وقتی تصمیمشو برای همه گفت مونا زمزمه کرد : اون خوب می شه..

پولاد با نگرانی گفت : تو از کجا می دونی؟؟ نمی تونیم دست رو دست بذاریم و...

صدای محکم مونا پولاد رو ساکت کرد : یه روح به بدنش وارد شده و این باعث خونریزی ش شده .. تا چند دقیقه ی دیگه به هوش میاد..

آرش با بهت زمزمه کرد : تو این چیزارو از کجا می دونی؟؟

مونا چشمهاشو بست و زمزمه کرد : من یه مدیومم . علاوه براین که اینارو از تو یه کتاب دست نویس قدیمی خوندم , یه چیزایی رو حس

می کنم و یه قدرت های جدیدی رو پیدا کردم که حالا دارم متوجهشون می شم..

همه با بهت نگاهش کردن و مونا زمزمه کرد : من بهتون آسیب نمی زنم نگران نباشین..

آستش لباسشو بالا داد و آرنج دستش که کبود شده بود رو بهشون نشون داد و گفت : اون دست منو می گیره!!..

نیلو به مدیا چسبید و آرش از این همه ظرافت نیلو خوشش اومد . از این همه دخترونه بودن . از این همه ظریف بودن . از این همه شکننده بودن . از این همه حسی که بهش دست می داد . از این که نیلوفر نیاز به حمایت داشت و خودش نیاز به حمایت کردن . .. ! اما .. یه " اما " وجود داشت اونم این بود که پولاد گفته بود " این دخترا به ما اعتماد کردن " و آرش قرار نبود فاز رو عوض کنه و موجب بی اعتمادی دخترا و مخصوصا نیلوفر بشه .. نیلوفری که همیشه موقع خندیدن لب راستش سوراخ می شد و روی لب چپش حفره ی خیلی کوچیک ایجاد می شد . خیلی خیلی کوچیک ..

کمی بعد لیدا با صدای هینی از جاش پرید . متعجب و بهت زده به بقیه نگاه کرد و نگاهشو رو تک تک بچه ها که دورش جمع شده بودن چرخوند . برای لحظه ای رو صورت مونا مکث کرد و از دیدن چشمهای درشت و مشکی مونا صحنه ی قبل از ، از حال رفتنش رو به یاد آورد . با شدت شروع به گریه کرد . مدیا بغلش کرد . لیدا حس می کرد خیلی می ترسه . قلبش می لرزید از ترس .. اما .. با یادآوری پولاد که توی جمع دیده بودش برای لحظه ای آرامش گرفت . از فراز شونه ی مدیا به پولاد که با نگرانی بهش زل زده بود نگاه کرد . میون گریه لبخندی نامحسوس روی لبش اومد . چشمهاشو بست شاید نمی خواست بازم این پولاد باشه که از نگاه لیدا فرار می کنه . دلش می خواست پیش خودش فکر کنه این بار این خودش بوده که نگاهشو از پولاد گرفته . این بار پولاد می خواسته بازم نگاهش کنه .. آره .. حتی دروغکی فکر کردن بهش هم آرومش می کرد..

و پولاد هم در حالی که نگاهش به چشمهای بسته ی لیدا بود ناخودآگاه دستهاشو مشت کرد . اون حالا دلش می خواست که سر لیدا رو بغل بگیره و دست تو موهای نرمش ببره و بهش آرامش بده اما .. نه نمی تونست ! نمی تونست..

دو تا نمی تونست جلوی پولاد قرار داشت . دوتا " نمی تونست " که نمی دونست چرا دوتاست ..!؟

سرشو بین دستهایش گرفت . بیشتر از اون طاقت نیاورد . لب پنجره نشست و سیگارشو آتش زد . اگه همون لحظه یه پک محکم به سیگارش نمی زد آروم نمی شد .

هرچند با تلخ شدن دهنش حسی مته به یاد آوردن یه خاطره بهش هجوم آورد . حسی که دوست داشتن لیدا بود!! ..

اینقدر این روزها هروقت احساساتش در مورد لیدا به جوشش درمیومد برای مهارشون پک های محکم و عصبی به سیگار زده بود که طعم تلخی دهنش بعد از سیگار هم دوست داشتن لیدا رو به یادش می آورد ..

لیدا ناله ای کرد و غرید : تمام بدنم درد می کنه..

پولاد نگاهش کرد . حالا دیگه لیدا اصلا حواسش به پولاد نبود . رنگ نگاه پولاد عوض شد . پر از حسرت شد . حسرت!! ..

واژه ای که همیشه روی زندگی ش سنگینی می کرد . باهش عجین شده بود . حسرتِ داشتنِ یه پدر خوب ، اصلا خوب بودن پیشکش .. حسرتِ داشتنِ یه پدر .. حتی همون پدرِ بد!! ..

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به چیزی فکر نکنه . اصلا چرا همیشه باید از افکارش فرار می کرد ؟؟ چرا همیشه باید از خاطراتی که تو ذهنش نقش بسته بودن فراری می بود ؟؟ چرا ؟؟ یادشه یه بار به آرش گفته بود که : " من نفرینی ام آرش "

آرش بهش خندیده بود و گفته بود که نباید منفی حرف زد . اینا همه تاثیرات کتابای روانشناسی بود که آرش می خوند . پوزخند زد . دوباره نگاهش افتاد به لیدا.

سر لیدا روی شونه ی مونا بود و مونا داشت موهاشو نوازش می کرد و شونه هاشو می مالوند . مونا اشک می ریخت و تمام مدت زمزمه می کرد : خودمو نمی بخشم که شماهارو قاطی این بازی کردم . تقصیر من بود..

آرش در حالی که لبه ی تخت می نشست زمزمه کرد : خود تو مقصر ندون .. ما همه با همیم .. حالا که اینجاییم تمام تلاشمونو می کنیم که این جریانو تموم کنیم.

مونا بغض داشت . گریه ش شدت گرفت و زیر لب با حرص گفت :  
تقصیر منه .. من احمقم که می خواستم دنبال مامانم بگردم .. من خیلی دیوونه ام . مگه اصلا یه روح می تونه بگه مامان من کجاست  
؟؟

مدیا با صدای ظریفی زمزمه کرد : اصلا هم احمق نیستی .. معلومه که می تونست. روحا همه چیزو می دونن..

نیلوفر پوزخند زد و گفت : شماها همه تون خیلی خرافاتی هستین..

مدیا نگاه تندی به نیلوفر کرد و گفت : خرافاتی ؟؟ واقعا اتفاقاتی که افتاد رو ندیدی ؟؟

نیلوفر که نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود پاهاشو تو شکمش جمع کرد و گفت : چرا دیدم .. اما این که یه روح بتونه جواب سوال مونا رو بده یه کم واسم دور از فهمه..

مونا غرید : من هر روحی رو نمی خواستم احضار کنم .. روح بابام ..

و روی " روح بابام " تاکید خاصی کرد . یه جور با احترام خاص و عمیق!

نیلوفر به مسخره پوزخند زد و گفت : دیدم چقدر تونستی روح باباتو احضار کنی ..

لیدا زمزمه کرد : بچه ها .. با هم بحث نکنین ..

مونا که از حرف نیلوفر خیلی ناراحت شده بود با تندی گفت : اون یه اتفاق بود ..

نیلوفر بلند شد و با حرص گفت : تو که سه ماه اون کتاب مسخره رو خوندی .. واقعا اون جمله ش که نوشته بود اگه کسی تازه مرده باشه و نزدیک مکان احضار روح باشه ممکنه اون احضار بشه رو نخوندی؟؟  
هان؟؟

مونا بغض داشت فقط زمزمه کرد : اشتباه من بود .. می دونم . همه ش تقصیر منه .. اما درستش می کنم ..



نیلوفر نگاه تندی به مونا کرد و گفت : ببین چه بلاهایی تو این چند روز سرمون اومده ؟؟ سرگردون شدیم .. از زندگی مون افتادیم .. خیلی خودخواهی مونا .. خیلی..

مدیا غرید : خفه شو نیلو..

نیلوفر با خشونت به مدیا نگاه کرد و گفت : تو یکی هیچی نگو مامان بزرگ..

بعد روشو برگردوند و گفت : من برمی گردم خونه .. دیگه حوصله ی این مسخره بازیارو ندارم..

به سمت کمد رفت تا ساکش رو که هنوز کامل باز نکرده بود رو برداره.

مدیا از پشت دستشو کشید و گفت : دیوونه نشو..

نیلوفر که خیلی از اتفاقات پیش اومده ترسیده بود و عصبی بود تقریبا جیغ کشید : ولم کن..

آرش رفت سمت نیلوفر و گفت : نیلوفر اصلا عاقلانه نیست که بخوای  
بری اونجا .. اصلا چه جوری می خوای بری ؟؟؟

نیلوفر که پشتش به آرش بود با یه حرکت ناگهانی به سمتش چرخید  
و گفت : من می رم و اونمی که منو می بره تویی..

آرش نمی تونست نگاهشو از چشمهای نافذ نیلوفر بگیره ، زمزمه کرد  
: بهتره همه پیش هم باشیم..

نیلوفر خم شد و زیپ ساکشو بست و گفت : من می رم . هر کس  
دیگه هم خواست می تونه بیاد اونجا..

لیدا به حرف اوامد و غرید : اه .. بس کن دیگه نیلو .. هر چیزی رو  
اونقدر کش می دی که دیگه حال آدمو به هم می زنی..

نیلوفر مغرور بود . اگر چیزی می گفت از حرفش بر نمی گشت . همون  
لحظه هم می دونست که داره اشتباه می کنه و جرئتش رو نداره اما  
مگه می تونست از حرفش برگرده . نمی تونست ! چون مغرور بود .  
چون باید حتما بهش التماس می کردن تا شاید قبول می کرد . اگه  
همین جوری از حرفش برمی گشت غرورش جریحه دار می شد .

ساکش رو برداشت و مانتوی نخی مشکی ش رو هم پوشید . شال صورتی کمرنگی روی موهای حالت دار مشکی ش انداخت و رو به آرش گفت : بریم آرش..

آرش که تو عمل انجام شده قرار گرفته بود در سکوت نگاهش کرد که نیلوفر با عصبانیت غرید : نمیای ، نیا .. خودم می رم..

پولاد نگاه پر اطمینانی به آرش کرد و آرش با یه حرکت ساک نیلوفر رو گرفت و گفت : می رسونمت .. فعلا بچه ها..

پولاد زمزمه کرد : مواظب باش آرش..

آرش لبخندی زد و از بین نگاه های موشکافانه و متعجب دخترا پشت سر نیلوفر از اتاق خارج شد . به محض خروجشون مدیا دنبالشون از اتاق بیرون دوید و تا رو تراس دنبالشون رفت . وقتی نیلوفر رو که در حال سوار شدن بود دید با صدای بلند گفت : نیلو تورو خدا نرو..

نیلوفر سرشو بلند کرد . صدای التماس آمیز مدیا احساساتش رو تحریک کرد . اما این کم بود . اگه به این زودی از حرفش برمی گشت بهش تیکه می نداختن و می گفتن که ادعای الکی کرده . با اینکه

واقعا از تنهایی برگشتن به اون خونه می ترسید اما مته همیشه با غرور گفت : اگه می خوای تو هم با من بیا اونجا..

مدیا اخم کرد . دوست نداشت نیلوفر اینجوری برخورد کنه . با اینکه دوستی ش با نیلوفر اونقدر براش عزیز و صمیمی تر از دوستی ش با اون دوتای دیگه بود اما چون می دونست که نیلوفر تند رفته نمی تونست همراهی ش کنه . همیشه سعی می کرد طرف حق باشه . سعی می کرد رفتار درستی داشته باشه . برای همین زیر لب گفت : لطفا نرو..

نیلوفر که از همراهی مدیا نا امید شد اخمی ظریف کرد و بدون اینکه خدافظی کنه توی ماشین آرش نشست . بوی عطر آرش رو استشمام کرد و چشمهاشو بست . دلش نمی خواست به چیزی که پیش میاد فکر کنه . تنها چیزی که می دونست این بود که از روی عصبانیت اون حرفارو زده و پشیمونی محض رو تجربه می کرد.

ماشین آرش که از ویلا خارج شد صدای زنگ اس ام اس موبایل آرش توی ماشین پیچید . همونطور که رانندگی می کرد اس ام اس رو باز کرد . از پولاد بود : داداشی آرومش کن برش گردون ویلا..

آرش لبخندی زد و نیم نگاهی به نیلوفر که سرشو بین دستهایش گرفته بود کرد و زمزمه کرد : بستنی قیفی دوست داری؟؟

نیلوفر متعجب نگاهش کرد . آرش لبخند زد و نیلوفر با آرامش زمزمه کرد : آره دوست دارم..

آرش پاشو روی گاز فشرد و گفت : پس بریم بخوریم..

حدود یه ربع بعد توی یکی از ساحل های تفریحی به نام پلاژ حسینی پارک کرد . نیلوفر سرشو به شیشه تکیه داده بود و خواب بود اما به محض اینکه آرش ماشین رو خاموش کرد چشمهای نیلوفر باز شد . نگاهش افتاد به آرش . لبخند زد و گفت : خیلی خوابیدم؟؟

آرش لبخند زد و گفت : نه .. حدود پنج دقیقه..

نیلوفر خمیازه ای کشید و نگاهی به اطراف کرد و از ماشین خارج شد . نگاهی به ساعت مچی ش که بند صورتی داشت کرد . ساعت یک و نیم شب بود . آرش کنارش قرار گرفت و گفت : بیا بریم..

به سمت ساحل رفتن . نسیمی که از دریا میومد موهای آشفته و پیریشون نیلوفر رو به بازی گرفته بود . روی یکی از تخت های لب ساحل نشستن . آرش نگاهی به چشمهای غمگین نیلوفر انداخت و گفت : قلیون می کشی؟؟

نیلوفر بدون اینکه به آرش نگاه کنه فقط گفت : هلو نعنا..

آرش از نیلوفر فاصله گرفت . لب ساحل به نسبت اون وقت شب شلوغ بود . کمی بعد با دو تا بستنی به سمت اون تخت برگشت . نیلوفر زل زده بود به دریا که آرش کنارش قرار گرفت . لبه ی تخت نشست و بستنی ها رو سمت نیلوفر گرفت . نیلوفر بستنی ها رو گرفت و مشغول خوردن یکی ش شد . آرش کالج های سورمه ایش رو در آورد و خودشو روی تخت کشید . بستنی شو از نیلوفر گرفت و در حالیکه مته نیلوفر به دریا زل زده بود مشغول خوردن بستنی ش شد . به نظرش اومد نیلوفر اصلا قصد حرف زدن نداره . به محض اینکه بستنی ش تموم شد قلیونشون رو آوردن . نیلوفر بدون توجه به آرش خم شد و قلیون رو جلو کشید و مشغول کشیدن شد . در حالی که اصلا به آرش نگاه هم نمی کرد ناخودآگاه زمزمه کرد : هیچ کدوم از حرفایی که زدم از ته دل نبود..

بعد از اینکه جمله ش تموم شد دوباره پشیمون شد که چرا این حرف رو به آرش زده . قطعاً نباید به کسی اینو می گفت . یعنی تا حالا هیچ وقت از پشیمونی هاش حرف نزده بود . نمی دونست چرا در مقابل آرش یه نیلوفر دیگه شده .

آرش فقط زمزمه کرد : می دونم..

نیلوفر به سمت آرش برگشت و گفت : عصبانی بودم .. نمی فهمیدم چی می گم..

آرش لبخند زد و گفت : منم بعضی وقتا اینجوری می شم..

نیلوفر از اون لبخند مهربون و بی ریا خوشش اومد از اون حس مشترک خوشش اومد احساس خوبی بهش دست داد زمزمه کرد : همون لحظه که اون حرفارو زدم پشیمون بودم..

آرش با محبت شلنگ قلیون رو از بین دستهای نیلوفر بیرون کشید و گفت : درکت می کنم..

نیلوفر به قلیون کشیدن آرش نگاه کرد و گفت : مرسی که با من اومدی..

آرش دود قلیون رو حلقه حلقه بیرون فرستاد و چیزی نگفت . نیلوفر زمزمه کرد : چیزی نمی خوام بگی ؟؟

آرش توی چشمهای زیبای نیلوفر نگاه کرد . نیلوفر واقعا خوشگل بود . چشمهای درشت و خوش حالت . چشمهای شیطون با یه برق خاص . بینی خوش تراش و قلمی و متناسب با صورتش . گونه های برجسته و لب های خوش حالت . همه ی اینا یه طرف اون دو تا چالی که روی گونه هاش موقع خنده می افتاد یه طرف . با خودش به این فکر می کرد که می تونه این دختر رو دوست داشته باشه . با خودش به این فکر کرد که خب حالا فاز رو عوض می کنم . چی می شه مگه ؟؟ سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد : پس بعد از اینجا برمی گردیم ویلا..

نیلوفر لبخند زد و لب هاش سوراخ شد . دل آرش لرزید . موهای تابدار نیلوفر صورتش رو قاب گرفته بود . سیاهی موهاش با رنگ صورتی شالش تضاد قشنگی داشت . با صدای نیلوفر به خودش اومد



که داشت با شیطنت می گفت : ولی تورو خدا نگی من این حرفارو زدم..

کمی مکث کرد و با لیخندی شیطانی گفت : می شه یه چیزی بخوام ؟؟

آرش گفت : اره بگو .. اما تضمین نمی کنم باهات موافقت کنما..

نیلوفر خندید و گفت : آقا دیگه .. قبول کن دیگه .. باشه آرش ؟؟

شنیدن اسمش از زبون نیلوفر اونقدر صمیمی حس خوبی بود زمزمه کرد : باشه بگو..

نیلوفر با ذوق گفت : باید بهشون بگی منو به زور مجبور کردی برگردم..

آرش متعجب نگاهش کرد که نیلوفر غش غش خندید و گفت : تورو خدا..

آرش لبخند زد و گفت : نه .. باید بیشتر اصرار کنی..

نیلوفر دختر راحتی بود . مستی تو بازوی آرش کوپید و گفت : اذیت نکن دیگه..

آرش لبخندی زد و گفت : باشه هَپلی..

چشمهای نیلوفر گرد شد و گفت : تو چی گفتی الان؟؟

آرش خندید و گفت : هَپلی..

نیلوفر لباسو جمع کرد و معترض گفت : به من نگو هَپلی..

آرش گفت : هستی دیگه .. خودتو دیدی اصلا؟؟

نیلوفر خندید و گفت : آره .. می دونم . نه آرایش دارم نه موهام مرتبه..

بعد دستی به موهاش کشید و گفت : اصلا بی خیال .. من برات نسکافه می گیرم . دوست داری؟؟

آرش گفت : آره .. اما من نسکافه رو تنها نمی خورم . با شکلات می خورم..

نیلوفر در حالی که کتونی سفیدش رو پاش می کرد گفت : اینو به عنوان تشکر قبول کن..

از آرش دور شد . آرش تا جایی که امکان داشت نیلوفر رو نگاه کرد و هر لحظه بیشتر مطمئن شد که دلش می خواد باهاش دوست بشه . همون لحظه صدای زنگ اس ام اسی اومد . نگاه کرد و دید گوشی سفید نیلوفر روی تخت مونده . وسوسه شد که اس ام اس رو باز کنه . خم شد و نیلوفر رو دید که هنوز مشغول سفارش دادن بود . با عجله اس ام اس رو باز کرد . با اسم بهزاد بود . نوشته بود : " نیلویی فردا ساعت شش و نیم پاتوق همیشگی باش . دلم برات تنگ شده عشقم .. "

بالا رفتن دمای بدنش رو به وضوح حس کرد . نگاهش افتاد به نیلوفر که داشت به سمتش می اومد . هول شده بود نمی خواست نیلوفر بفهمه که توی گوشیش فضولی کرده . با عجله اس ام اس رو پاک کرد و گوشی رو برعکس روی تخت انداخت . نیلوفر که بهش رسید لبخند زد و گفت : شکلات تلخ گرفتم.

سینی رو روی تخت گذاشت و نگاهی به آرش کرد و گفت : چیزی شده؟؟ چرا یه جوری شدی؟؟

آرش لبخندی زورکی زد و گفت : هیچی ..! فقط یه کم احساس گرما می کنم.

دکمه ی بالایی پیرهن چهارخونه ی سفید قرمزشو باز کرد و نگاهی معذب به نیلوفر انداخت . تصور این که نیلوفر دوست پسر داشته و اون اینجوری بهش فکر کرده اذیتش می کرد . سعی کرد به روی خودش نیاره . کسی که توی فکرش نبود و نمی فهمید که آرش چه احساسی داشته پس اگه خودش فراموش می کرد دیگه مشکلی پیش نمیومد . نگاهشو به دریا دوخت و سعی کرد نیلوفر رو کلا از ذهنش بیرون بندازه!..

نیلوفر از دور چشمش افتاد به آرش که به دریا چشم دوخته بود . ته دلش حس کرد که آرش با بقیه ی پسرای که تا حالا دیده فرق داره . اما برای یه لحظه آخرین روزی که بهزاد رو دیده بود به یاد آورد . پشت سر اون لحظه ی جدایی ش با مهران رو به یاد آورد . حس کرد

بغض داره و فقط زیر لب با حرص غرید : همه شون مته همن .. احمق نشو نیلو..

صداش بین صدای امواج دریا گم شد . سینی پلاستیکی زرد رنگی که حاوی دو تا لیوان کاغذی نسکافه و دو تا بسته شکلات بود رو روی تخت گذاشت و خودشو روی تخت کشید . به آرش نگاه کرد و گفت : چیزی شده ؟؟ چرا یه جوری شدی ؟؟

آرش به خودش اومد لبخندی زد و گفت : هیچی .. ! فقط یه کم هوا گرم شده.

نیلوفر لبخند زد و گفت : آره .. هوای اول مهر فوق العاده ست .. شاید باورت نشه ولی من عاشق پاییزم..

آرش چیزی نگفت . سعی کرد حتی موقع خندیدن نیلوفر نگاهش نکنه . اصلا به هیچ وجه دلش نمی خواست اون دو تا چاله ی روی لب های نیلوفر رو ببینه . کمی که از نسکافه ش خورد گوشی شو برداشت و یه اس ام اس تایپ کرد : داداش آرومش کردم . تا نیم ساعت دیگه صحیح و سالم میارمش ویلا..

نیم نگاهی به نیلوفر کرد و گفت : هر وقت خواستی بریم!!

دکمه ی سند رو زد و اس ام اس رو برای پولاد فرستاد.

داخل ویلا پولاد هنوز لبه ی پنجره نشسته بود و به نوازش لطیف انگشتهای باریک و کشیده ی مونا روی موهای نرم و لخت لیدا نگاه می کرد و سیگار می کشید . مدیا پایین تخت نشسته بود و پاهاشو توی بغلش جمع کرده بود و به نیلوفر فکر می کرد . به اینکه الان کجاست و چیکار می کنه . نمی دونست چرا .. اما نگرانش بود . از اینکه با آرش تنها بود .. سرشو روی زانوهاش گذاشت و چشمهاشو بست . انگار از اینکه پولاد اونجا بود همه احساس آرامش می کردن . بودن پولاد فقط خیال لیدا رو راحت نمی کرد . این تاثیر رو روی همه می داشت .

صدای زنگ اس ام اس موبایل پولاد باعث شد نگاه همه به پولاد منعطف بشه . پولاد یه بار اس ام اس رو آروم و بار دوم بلند خوند . بعد از تموم شدن جمله ش ، مدیا نفس راحتی کشید و گفت : خیالم راحت شد..

مونا سر لیدا رو روی شونه های خودش برگردوند و گفت : منم همین طور . نگران بودم لجبازی کنه..

مدیا بدون اینکه نگاهی به مونا بندازه گفت : مونا نمی خوای بگی چت شده بود که اونجوری شده بودی؟؟

مونا کمی هول شد . سعی کرد طفره بره اما وقتی نگاه همه رو روی خودش دید زیر لب گفت : مطمئن نیستم اما اون خیلی به من نزدیک شده . دلیل اینکه یادم نمیاد چی می دیدم یا چی می گفتم همینه . یعنی اون داره از یه طریقی منو کنترل می کنه . من یه نیروی جدید پیدا کردم که می تونم اونو ببینم .. اما نمی تونم اون لحظه روی رفتارام کنترل داشته باشم..

پولاد گفت : یعنی می گی اون روح به بدنت وارد می شه؟؟

مونا آروم گفت : نه..

پولاد خیلی زود گفت : پس چه جوری می تونه کنترلت بکنه؟؟

مونا پوفی کشید . نمی تونست چیزی رو که می خواد بگه به راحتی بیان کنه . با توجه به مطالعات زیادی که تو این زمینه کرده بود توضیح دادن برای پولاد مته این بود که برای یه بچه ی اول دبستانی که تازه اعداد رو یاد گرفته از سینوس و کسینوس حرف زدن . اما نفس عمیقی کشید و با ملایمت گفت : ببین .. اون به من نزدیک شده . برای همین من یه قدرتایی به دست آوردم . اما فعلا نمی تونم روش کنترلی داشته باشم . چون من قوی نیستم . وقتی که بتونم قوی تر بشم می تونم وقتی دارم از قدرتام استفاده می کنم رفتارامو کنترل کنم . اما حالا نه .. برای همین وقتی داشتم می دیدمش اون داشت منو کنترل می کرد . یه جورایی انگار مسخ شده بودم ..

مدیا با ترس و نگرانی گفت : مونا اینجوری نگو .. ازت می ترسم ..

دل مونا گرفت . اما با بغض زمزمه کرد : لطفا اینجوری نکنین بچه ها .. من خوبم ! قول می دم بهتون آسیبی نمی رسونم ..

لیدا با صدایی گرفته گفت : معلوم نیست کی خودتی کی اون کنترلت می کنه ..



پولاد اخم کرد و گفت : پس بهترین راه اینه که دوباره احضارش کنیم و کاری که می خواد رو واسش انجام بدیم..

ونا زمزمه کرد : اما نیلوفر رو چه کار کنیم ؟؟ کی اونو راضی می کنه ؟

همه سکوت کردن . مونا دوباره گفت : باید همه مون باشیم .. اون از همه مون اینو خواست..

نگاه معذبی به پولاد کرد و گفت : متاسفم که شمارو هم قاطی این بازی کردم..

لیدا زود گفت : مونا تقصیر تو نیست . من پولاد اینا رو قاطی کردم . تو لازم نیست هر دقیقه واسه این موضوع عذاب وجدان داشته باشی ..

بعد هم نگاه سردی به چشمهای پر حسرت پولاد کرد و زود روشو برگردوند . کمی بعد آرش و نیلوفر با صدای چرخش کلید توی قفل در وارد خونه شدن . دخترا که از بس گرم حرف زدن در مورد اون روح بودن متوجه صدای ماشین نشده بودن از جا پریدن . پولاد نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و وقتی ماشین پارک شده ی آرش

رو کنار دویست و شش سفید لیدا دید گفت : نترسین . آرش و نیلوفر..

همون لحظه آرش و نیلوفر وارد شدن . نیلوفر چشمک ظریفی به آرش زد و آرش فقط لبخند زد . مدیا زود گفت : خوب کاری کردین اومدین .. اونجا اصلا امن نبود..

نیلوفر بدون اینکه به کسی نگاه کنه با لحنی سرد گفت : فقط به اصرار آرش اومدم..

آرش تو دلش خنده ش گرفت . سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت . مونا در حالی که به سمت نیلوفر می رفت گفت : متاسفم .. من وضعیت رو درست می کنم .. دیگه نمی خوام ناراحتی شماها رو ببینم .. شماها نمی دونین که چقدر برای من عزیزین..

بغض داشت دیگه نتونست ادامه بده . همونجا کنار نیلوفر ایستاد . نیلوفر از دیدن چشمهای مونا که برق می زد دلش گرفت . لبخند زد و مونا رو بغل کرد و زیر گوشش گفت : درستش می کنیم . منم تند رفتم..

پولاد با شیطنت گفت : خب به سلامتی .. حالا مونده این آقا روحه رو احضار کنیم و این جریانو تموم کنیم..

آرش به مسخره گفت : وایی من لذت می برم این همه دوستی خالصانه رو می بینم..

مونا بین بغض و اشک خندید و بقیه هم از خنده ی اون خندیدن..

آرش گفت : خب .. می خواین حالا احضار رو بذاریم واسه فردا صبح .. نه که الان یه کم فضا تاریکه .. بابا چه کاریه؟؟ روز رو که ازمون نگرفتن..

مونا گفت : فکر کن که بشه روز روح احضار کرد..

دختر خندیدن و آرش گفت : جونِ من؟؟ یعنی روز احضار نمی شه؟؟

مونا ابروهایشو با بدجنسی بالا انداخت و گفت : نُج .. فقط شبا می شه ..

پولاد از لبه ی پنجره پایین پرید و گفت : خب مونا خانوم اون بساط روح گیری تو بیار علم کن که الان وقتشه..

مونا نگاه نامطمئنی به نیلوفر انداخت و نیلوفر با مهربونی گفت : برو مونا .. من از همه بیشتر می خوام این جریان تموم بشه..

مونا کمی مین کرد و بالاخره گفت : وسایلم تو اون اتاقه و من می ترسم که..

پولاد بلافاصله گفت : باشه .. پس بیاین همه با هم بریم تو اون اتاق..  
بعد از این جمله ی پولاد همه رفتن تو اون اتاق..

مونا این بار به کمک آرش از توی حال یه میز چوبی پیدا کردن . در آوردن میخ های اون میز سخت ترین مرحله ی کار بود . مدیا یه گوشه نشسته بود و به بچه ها که مشغول درست کردن و چیدن وسایل به قول آرش روح گیری بودن نگاه می کرد . هرچه بیشتر به اون کار نزدیک می شدن دلش بیشتر می لرزید . دلهره ی عجیبی توی دلش افتاده بود . از استرس و نگرانی دل درد شده بود و حتما باید می رفت دستشویی.

وقتی همه چیز آماده شد و همه دور میز جای گرفتن مونا نگاهی به مدیا کرد و گفت : نمیای؟؟

مدیا با معصومیت خاصی گفت : چرا فقط قبلش باید .. باید..

نگاه معذبی به پسرا کرد و گفت : باید برم دست شویی..

همه خندیدن و پولاد گفت : من باهات میام .. پشت در وامیستم که نترسی..

مدیا با خجالت گفت : آخه این جوریه...

پولاد میون حرفش اومد و گفت : بریم..

چند دقیقه ی بعد وقتی پولاد و مدیا برگشتن تو اتاق مونا شمع ها رو روشن کرده بود و همه سکوت کرده بودن . همه دور میز جای گرفتن . مونا با صدای بلند و رسایی گفت : خب .. همه با هم تمرکز کنیم که می خواهیم روح امیر اسماعیلی رو احضار کنیم..

همه سکوت کردن . هر کس توی فکر خودش به این احضار روح فکر می کرد . اونقدر فضا آروم شده بود که صدای تیک تاک ساعت

دیواری قدیمی اتاق بلند ترین صدایی بود که تک تکشون می شنیدن . مونا که فکر می کرد به اندازه ی کافی تمرکز کردن خواست پیرسه که : آیا روحی در این مکان وجود دارد ؟ که همون لحظه صدای بلند دزدگیر ماشین به گوششون رسید . دخترا جیغ کشیدن و سه تا شمعی که روی میز قرار داشت خاموش شد ...

صدای تند تند نفس هاشون فضای اتاق رو پر کرده بود . نیلوفر با بغض نالید : می کشمت مونا .. زود تمومش کن دیگه..

چشمهای مونا تو تاریکی اتاق برق می زد . صدای نفس هاش خیلی نامنظم و عجیب شده بود . مدیا کنار مونا نشست و حواسش به مونا نبود اما برای لحظه ای وقتی به سمتش چرخید و چشمهای مونا رو دید ناخود آگاه از ته دلش جیغ کشید . جو به هم ریخت و آرش زود بلند شد و چراغ رو روشن کرد . وقتی نور به همه جب تابید متوجه نگاه خاص مونا به گوشه ی دیوار شدن . لیدا با جیغ جیغ از جایی که بود بلند شد . نگاه مونا دقیقا به پشت سر لیدا بود . بدن لیدا از سرما مور مور شده بود . پولاد جرئت کرد و به مونا نزدیک شد زیر گوشش گفت : مونا خودت باش .. مونا نذار اون کنترلت کنه . قوی باش..

مونا نیم رخش به پولاد بود و یه جووری بی تفاوت به اون گوشه نگاه می کرد که اصلا انگار تو اون اتاق وجود نداشت اما اونقدر ناگهانی به سمت پولاد چرخید که پولاد از جا پرید و یه قدم به عقب گذاشت . مونا با سرعتی که اصلا ازش انتظار نمی رفت در حالی که شونه ی سمت چپش کج به سمت پایین بود به سمت پولاد رفت و گردن پولاد رو بین انگشتهاش گرفت . آرش زود جلو رفت و سعی کرد دست مونا رو از دور گردن پولاد باز کنه . اما مونا با قدرتی که ازش انتظار نمی رفت گردن پولاد رو چسبیده بود . چشمهای پولاد گرد شده بود و نمی دونست باید چی کار کنه . توی چشمهای مونا زل زد . چشمهای سیاهی که یه برق عجیب و قرمز رنگ توشون بود . زمزمه کرد : مونا خودتو کنترل کن..

فشار دستهای مونا بیشتر شد و پولاد به سرفه افتاد لیدا جیغ زد و به سمتشون رفت . پولاد انگار که از ، از دست دادن جونش ترسی نداشت فقط با صدایی که به زور از دهنش خارج می شد گفت : مونا قوی باش .. باید بتونی .. وقتشه مونا..

همون لحظه حس کرد ته چشمهای براق مونا ، نگاه خود مونا رو دید . نگاه مهربون و گرم مونا...

فشار دستهای مونا کم شد و کم رنگ نگاهش شد همونی که پولاد دیده بود . نفس هاش عادی شد و کم کم دستهایش پایین افتاد و زمزمه کرد : اون اینجاست .. پشت سر نیلوفره..

نیلوفر جیغ کشید و به آرش چسبید . البته این از نگاه مدیا دور نمودند..

پولاد سرفه می کرد صدایش گرفته بود غرید : بیاین ادامه بدیم .. باید همین امشب تمومش کنیم .. خوبی مونا؟؟

مونا سرشو تکون داد و گفت : دیگه نیازی به احضار کردنش نداریم . من حالا می دونم باید چی کار کنیم..

مدیا با صدایی که می لرزید گفت : مونا تورو خدا بفرستش بره .. تورو خدا..

مونا چشمهایش بست . همه پایین اومدن دمای اتاق رو حس می کردن . حسی که داشتن ، نا امنی مطلق بود . هر لحظه احساس می کردن شاید اون روح پشت سرشون ایستاده.



مونا چشمهاشو باز کرد و زل زد به نیلوفر : تو .. تو باید انجامش بدی نیلو .. از تو می خواد..

نیلوفر به گریه افتاد و با التماس گفت : آخه چرا من ؟؟ چرا همه ش من !؟

آرش بدون توجه به موقعیت سر نیلوفر که از شدت گریه می لرزید رو تو بغلش گرفت و گفت : نترس نیلو .. ما پیشتیم!!..

اون جمله مته یه معجزه برای نیلوفر بود چون واقعا احساس آرامش کرد . این که یه پسر ، یه مرد . هواشو داشت . و برای این که هواشو داشت ازش هیچ توقعی نداشت . دلش لرزید و چشم هاشو با آرامش بست . گرمای دستهای آرش رو دوست داشت . دلش می خواست هنوز هم آرش فکر کنه که می ترسه و با حرفاش آرومش کنه .. ! برای اولین بار بود که یکی مته آرش رو می دید!

مونا لبه ی تخت نشست و گفت : اون دیگه اینجا نیست..

دختر نفس عمیقی کشیدن و مونا نگاهی به پولاد کرد و گفت : من این بلا رو سرت آوردم ؟؟

پولاد لبخند یه وری زد . یه طرف لبش رفت بالا و گفت : مهم نیست..

رد انگشتهای مونا روی گردنش مونده بود . مونا فقط گفت : متاسفم .  
اما ازت ممنونم .. اگه تو نبودی نمی تونستم از پیشش بر پیام .. تو  
خیلی شجاعی ..

پولاد فقط لبخند زد..

مدیا با گریه گفت : مونا نگفتی اون چی از نیلوفر می خواد؟؟ چه  
کاری باید انجام بدیم؟..

مونا زمزمه کرد : عجیبه !! فقط احساس می کنم یکی اینا رو بهم گفته  
در صورتی که کسی مستقیم باهام حرف نزده..

لیدا کنارش نشست و گفت : چی؟؟ بگو دیگه!!

مونا نفس عمیقی کشید و گفت : باید انتقام امیر اسماعیلی رو از  
نیلوفر و محمد بگیریم..

نگاه همه رفت روی نیلوفر...

لبای نیلوفر لرزید و گفت : بابا مگه من چیکارش کردم ؟؟؟ یه کم گوشاشو تیغ زدم فقط .. همین به خدا..

مونا نگاهشو از نیلوفر گرفت و گفت : برای همینم انتقام از تو همینه که کاری که می خواد رو انجام بدی..

آرش پوزخندی زد و گفت : پس ما هیچی دیگه آره ؟؟

مونا زمزمه کرد : نه .. همه باید باشیم . اما انجام دادنش مال نیلوفره !!

نیلوفر بغض داشت با این حرف و دیدن نگاه های خیره ی بقیه اشک روی گونه هاش ریخت و گفت : آخه چه کاری؟؟ من می ترسم .. تورو خدا مونا .. نمی شه یه کاریش بکنی؟؟

مونا شونه هاشو بالا انداخت و نگاهشو به پنجره و شب تاریک و سیاهی که پشتش بود دوخت . زمزمه کرد : محمد یه خیانتی به امیر کرده . همین باعث مرگ امیر شده . حالا روح امیر می خواد که این خیانتو واسش جبران کنیم..

پولاد گفت : خب می شه دقیقا توضیح بدی که حالا ما باید چی کار کنیم؟؟

مونا لبه ی تخت نشست . سرش درد می کرد . دستشو توی موهاش فرو برد و گفت : امیر مته اینکه با کسی دوست شده بوده و خیلی دوستش داشته . منم دقیق نمی دونم اما محمد خیانت می کنه و دختره رو به سمت خودش می کشونه . امیر هم تصادفش که باعث مرگش شد به خاطر همین بود . مست بوده و رانندگی می کرده که تصادف کرده .

آرش نچ نچی کرد و مونا ادامه داد : حالا .. نیلوفر باید .. باید تلافی کنه ..

نیلوفر با بغض گفت : چیکار باید بکنم؟؟

مونا نگاهی به چهره ی غمگین نیلوفر کرد و گفت : باید دوست دخترشو ازش بگیری و وقتی عاشقت شد تو هم ولش کنی .. باید بسوزونی ش ، همونطور که امیر سوخت ..

نیلوفر نفسی عمیق کشید و گفت : فکر کردم قتل و دزدی باید انجام بدم..

مدیا لبخند زد و گفت : اینم کم از قتل نداره..

نیلوفر شونه ای بالا انداخت و گفت : انجامش می دم!!..

پولاد دستشو برد وسط و گفت : من تا آخرش هستم..

دخترای یکی یکی و آخر از همه هم آرش دستشو جلو برد و اینجوری به هم قول دادن که تا آخرش می موند و کنار نمی کشن .

موهای خوشرنگش رو دم اسبی بست . حلقه های تابدار موهای خرمایی رنگش روی شونه های ظریفش ریخت . نگاهش توی آینه به چشم های غمگین قهوه ایش بود . لب هاشو با نوک زبانش کمی مرطوب کرد . خم شد و شال بافتی که مامانش براش بافته بود رو برداشت و روی شونه هاش انداخت . از ویلا خارج شد و رفت لب ساحل . هوا ابری بود و دریا موج بود . تخته ی سنگی درست رو به روش نزدیک دریا وجود داشت . با احتیاط روی تخته سنگ نشست و زل زد به خط نامرئی که دریا و آسمون رو از هم جدا می کرد . نسیمی

که از سمت دریا می وزید موهاشو به بازی گرفته بود . دست خودش نبود که ناخودآگاه به گذشته ها برگشت . روزایی که دیگه بر نمی گشتن .. " توی حیاط کوچک خونه شون با ملودی بازی می کرد . ملودی خواهر کوچکترش بود که بیشتر عمرش مدل موهاش دو تا گیس بافت بلند دو طرف صورتش بود . همیشه وقتی توی حیاط بودن و بابا میومد مسابقه داشتن که هرکس زودتر برسه و درو برای بابا باز کنه برنده می شه . اون وقتا چون مدیا بزرگتر بود و معمولا برنده می شد و گریه ی ملودی درمیومد یاد گرفته بود که چه جوری خودشو عقب بندازه تا ملودی برنده بشه . یه بار خودشو نمایشی روی زمین می نداخت . یه بار نشون می داد پاش پیچ خورده و به هر طریقی بود اجازه می داد ملودی برنده بشه . تمام دوران کودکی و نوجوانی اینجوری ، بدون اینکه ملودی متوجه بشه حمایتش کرده بود " .

با صدای خنده های دخترونه ای به عقب چرخید . چشمش افتاد به نیلوفر و آرش که گرمکن ورزشی به تن داشتن و به سمتش میومدن . روی لبای نیلوفر لبخند بود . یه لبخند غلیظ!!!

یه خنده ی از ته دل . اینو کاملا حس می کرد که نیلوفر با آرش خوشحاله . با بی حوصلگی ایستاد . تصور نمی کرد نیلوفر صبح به این

زودی بیدار شده باشه وقتی صفت " خوابالوی " جمع چهار نفره شون مخصوص نیلوفر بود . آرش سلام کرد و مدیا پوف کرد . بهش که رسیدن لبخند زد . نیلوفر با خنده گفت : می خواستم پیام ورزش کنم دیدم آرش هم آماده شده . با هم اومدیم..

مدیا لبخند زد . دلش نمی خواست چیزی بگه . اصلا دلیلی نداشت حرفی بزنه . حالا نظر اون چه اهمیتی داشت . نیلوفر متوجه سنگینی نگاه مدیا نشد و گفت : تو باز بی خواب شده بودی؟؟

مدیا شونه بالا انداخت و گفت : من همیشه صبح زود بیدار می شم . تو چون خوابی متوجه نمی شی...

نیلوفر هول شد زود رو به آرش گفت : فقط شب هایی که دیر می خوابم صبح ها نمی تونم بیدار بشم..

بعد غش غش خندید و با اشاره ی چشم هاش به مدیا فهموند که وقت رفتنه.

مدیا گفت : به ورزشتون برسین . من دیگه می رم صبحانه حاضر کنم ..

آرش برای احترام به مدیا لبخند زد . بعد از رفتن مدیا نیلوفر روی تخته سنگ نشست و گفت : خیلی دختر خوبیه .. یعنی عاشقشم . اگه اون نبود من دو روز هم نمی تونستم دور از خانواده م دووم بیارم ..

آرش زمزمه کرد : نگفتی از کجا میای؟؟

نیلوفر دوباره لبخند زد و زمزمه کرد : تهران.

آرش نگاهشو به دریا دوخت و گفت : اوهوم..

نیلوفر احساس کرد آرش از بارهای قبل مخصوصا شب گذشته که باهاش حرف زده بود سردتر شده . کمی بهش برخورد . احساس خوبی از این جریان نداشت . کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت : یه جوری شدی آرش..

آرش توی چشم های نیلوفر نگاه کرد . با همون لحن سرد و بی تفاوت . همون لحن بی حوصله گفت : چیزی نشده .. اگه می خوای بشینی ، بشین .. من می خوام یه کم بدوم..



بعد بدون این که منتظر جواب نیلوفر باشه در راستای دریا شروع به دویدن کرد . اخمای نیلوفر تو هم رفت . بلند شد و با کمی فاصله دنبال آرش دوید.

مدیا از پنجره ی آشپزخونه نیلوفر رو دید که فرو رفته تو اون شلوار و گرمکن قرمز و طوسی دنبال آرش دوید . نفسی عمیق کشید و پشت به پنجره ایستاد . چشمهاشو بست . دوباره یه نفس عمیق کشید و سعی کرد حواس خودشو پرت کنه . اونقدر که نگران نیلوفر بود و بهش فکر می کرد با ملودی که خواهر کوچکترش بود اینطور نبود..

صبحانه رو آماده کرد و بعد با قدم هایی سست و بی حال به سمت اتاق لیدا و مونا رفت . در نیمه باز بود . هولش داد و بازش کرد . مونا روی تخت خواب بود و لیدا لبه ی پنجره رو به دریا نشسته بود . مدیا سرفه ای اروم کرد و لیدا به سمت مدیا چرخید . چشم های لیدا خیس و قرمز بود . مدیا با نگرانی به سمتش رفت و گفت : چی شده لیدا؟؟

لیدا شونه هاشو بالا انداخت ، بغض داشت . چشمه‌هاش خیلی متورم شده بود . مشخص بود که از شب گذشته گریه می کرده . مدیا دست روی شونه هاش گذاشت و گفت : چی شده ؟؟

لیدا بغض کرد . لبه‌هاشو جمع کرد و گفت : هیچی !! مهم نیست..

از لبه ی پنجره پایین پرید و گفت : بریم بیرون .. مونا بیدار نشه..

با هم از اتاق خارج شدن . لیدا لبه ی پله نشست و مدیا کنارش . لیدا با دستهایی که می لرزید اس ام اسی رو به مدیا نشون داد و گفت : ببین به من چی می گه ؟؟ بهم می گه که من عقده ی جلب توجه دارم .. مدی تو که منو می شناسی .. تو بگو .. من عقده ی جلب توجه دارم ؟؟ ها ؟؟

مدیا معمولا آروم بود و زیاد اظهار نظر نمی کرد اما این بار با عصبانیت غرید : غلط کرده پسره ی دیوونه .. شورشو در آورده . مگه تو چیکار کردی که همچین چیزی گفت ؟؟

لیدا شونه هاشو بالا انداخت و گفت : هروقت نظرم مخالف نظرشه همینو می گه ..

مدیا سر لیدا رو روی شونه های نحیفش گذاشت و گفت : عزیزم . یاد بگیر دیگه بهش اهمیت ندی..

لیدا با بغض غرید : اگه اهمیت ندم بدتر می کنه . اگه محل ندم بیشتر اذیتم می کنه .. مدی من هیچ راهی ندارم..

مدیا دو دل بود . اما باید می پرسید . سوالی بود که خیلی فکرشو درگیر کرده بود . اما بالاخره تصمیمشو گرفت و پرسید : لیدا اگه اینقدر اذیتت می کنه چرا باهاش تموم نمی کنی؟؟ چرا تموم نمی کنی تا راحت بشی؟؟

لیدا دستشو توی موهای لخت و صافش فرو برد نفس عمیقی کشید و گفت : نمی تونم مدی .. نمی تونم .. بحث یکی دو روز نیست . یه ماه دو ماه هم نیست .. سه ساله .. سه سال رابطه .. نه می تونم ازش بگذرم نه می تونم باهاش بمونم..

سرشو بلند کرد . با چشمهای خیس و براق توی چشمهای قهوه ای مدیا نگاه کرد و گفت : بهش عادت کردم . به اینکه یکی هست که هوامو داره و دوستم داره و حالمو می پرسه عادت کردم . بهش وابسته ام . با تو رو راستم مدی .. نمی تونم وقتی دلم به پولاد گرم

نیست ازش بگذرم .. از کسی که هر روز حواسش به همه ی لحظات زندگی من هست .. حیف که ابراز احساسات بلد نیست..

مدیا لبخندی تلخ زد . خودشم نمی دونست چرا .. اما به لیدا حق می داد.

لیدا با پشت دست اشک هاشو پاک کرد و گفت : می دونم .. اینو با همه ی وجودم می فهمم که عاشقمه اما اذیتم می کنه .. اما من چیزی از پولاد ندیدم . هیچی ندیدم . ندیدم و نشنیدم که دوستم داشته باشه . چه جووری کیانی رو که سه سال تمام روزای زندگی و احساساتشو برام گذاشته رو ول کنم و برم پیش پولادی که حتی نمی دونم دوستم داره یا نه .. که اونم ولم کنه ؟؟ هان ؟؟ تو بودی چیکار می کردی مدی ؟؟

مدیا لبخندی گرم و مهربون زد و گفت : نمی دونم عزیزم . تو شرایط سختی داری .. احساس می کنم عاشق پولادی و کیان رو فقط دوست داری اونم خیلی زیاد . شاید هم فقط بهش عادت کردی .. حالا که این عشق بین تو و پولاد به وجود اومده دیگه نمی تونی رابطه ی سالمی با کیان داشته باشی . چون از این به بعد اون بین شماست . چه بخوای ..

چه نخواستی .. به محض این که کیان خلاف میل عمل کنه با پولاد مقایسه ش می کنی .. این اصلا خوب نیست..

لیدا با بغض نالید : همینه .. دقیقا همینه . صد بار با خودم گفتم با کیان تموم کنم و با پولاد بمونم . اما پولاد دیگه منو نمی خواد . منم دیگه نمی تونم تنها بمونم . پس نباید .. نباید با کیان تموم کنم مدی .. باید همه چی رو تحمل کنم..

مدیا سر لیدا رو روی شونه های خودش گذاشت . لیدا از آرامشی که از طرف مدیا بهش وارد می شد احساس خوبی پیدا کرد . چشم هاشو بست و با خودش فکر کرد اونقدر همه چی پیچیده شده که هیچکس حتی خودش هم نمی تونه خودشو درک کنه . خنده دار بود اما دلش برای خودش می سوخت ...

[www.RomanDooni.ir](http://www.RomanDooni.ir)

در صورتی که نویسنده هستید می توانید رمان های رایگان و غیر رایگان خود را در اولین اپلیکیشن دانلود رمان در ایران منتشر کنید .  
کانال تلگرام:

[https://t.me/RomanDooni\\_ir](https://t.me/RomanDooni_ir)

:اینستگرام

[https://www.instagram.com/romandooni\\_ir](https://www.instagram.com/romandooni_ir)

:انجمن رمان دونی

<http://forum.romandooni.ir>